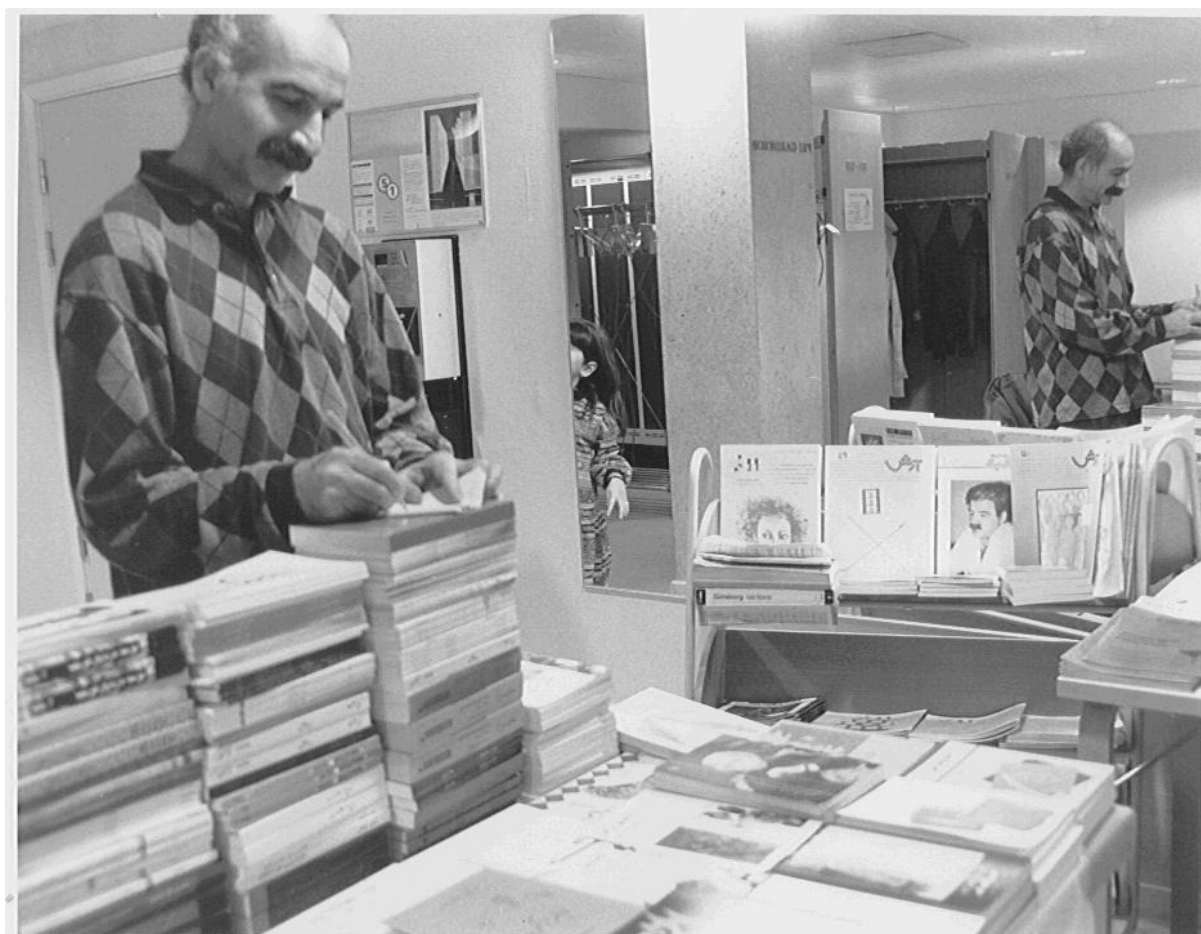


گفت و شنود احد قربانی با

امیر جو اهری



۲۸ خرداد ۱۳۸۰ (۱۷ ژوئن ۲۰۰۱)
گوتنبرگ

در چهار جلسه ، ۲۵ اردیبهشت ، ۲ ، ۹ و ۲۳ خرداد ۱۳۸۰ (۱۴ ، ۲۲ ، ۲۹ مه و ۱۲ ژوئن ۲۰۰۱) با امیر جواهری چهره آشنا و پرکار ساکن گوتنبرگ ، در فرهنگسرای اندیشه ، گفت و شنودی داشتم . امیر خوش مشرب ، گرم و صمیمی به گفتگو نشست . قفسه های فرهنگسرا پر از کتاب های گوناگون ادبی ، اجتماعی ، سیاسی ، اقتصادی و فلسفی و دیوارها با عکس ها و نگاره های بزرگان هنر و سیاست ایران و جهان تزئین شده بود . روزنامه ها و نشریات ادبی و سیاسی تمامی جریان های ادبی و سیاسی داخل و خارج ایران روی میزها چیده بود

و تصویری زیبا و دلنشین بود از تنوع اندیشه
ایرانیان و عرق ریزان فکری مردم ما برای
شناخت بهتر خود و دیگران.
احد قربانی



احد: از دوران کودکی و خانواده تان تعریف کنید!

امیر: پیش از شروع گفتگو باید بگویم: برای من امروز صحبت از خود کردن، فوق العاده دشوار می نماید. ولی با توجه به هدفی که شما از قبل این گفتگوها با فعالین فرهنگی، اجتماعی ایرانی شهر برای خود برگزیدید، من هم در حد یک گفتگوی سیال و گذرا به پرسش های پاسخ می دهم. امیدم بر این است که: این کار به روشنگری مورد نظرت یاری رساند. من هفتمین فرزند از چهار خواهر و پنج برادر هستم. در بهمن ماه سال ۱۳۲۸ در «راه پشته» لنگرود متولد شدم. در دوران کودکی، تا آنجا که به یادم می آید بچه ای شیطان و شلوغ بودم. قبل از دبستان، در مکتب خانه خانم غروی، خواندن و نوشتن آموختم. کلاس اول را در دبستان پهلوی شروع کردم. کلاس دوم مرا به مدرسه داریوش که خیلی دور از خانه ما بود، فرستادند. به این خاطر بود که مدیر آن مدرسه آقای کاشانچی با پدرم دوستی دیرینه داشت. از خاطرات این دوره ناخنک زدن میوه ها در روزهای بازار سنتی شنبه و چهارشنبه است که وقتی به خانه می رسیدم قادر به نهار خوردن نبودم. این دوره

شلوغی و شیطنت عناصر زندگی ام بود. تا کلاس شش در دبستان داریوش درس خواندم.



نه سالگی



جلو فلکه لنگرود

احد: دبیرستان؟

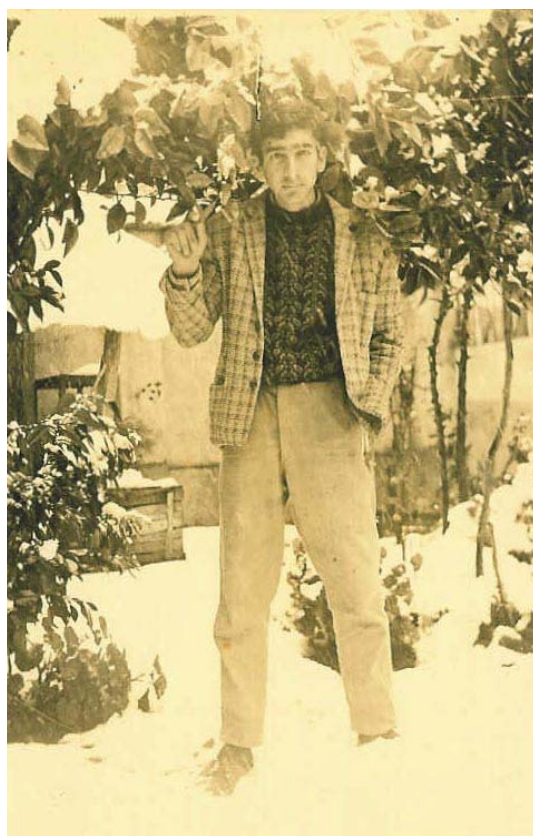
امیر: سال اول را در دبیرستان امیر کبیر خواندم. پایان سال نتیجه انگلیسی و ریاضیات خوب نشد و رد شدم. سال بعد مدرسه مرا عوض کردند و مرا به دبیرستان تازه باز شده ملی مهدویه فرستادند. این تنها مدرسه ملی شرق گیلان (رودسر، لنگرود، لاهیجان، املش، سیاکل و کلاچای) بود. رشته ادبی را انتخاب کردم و از کلاس ۹ تا ۱۲ جزء شاگردهای موفق آن مدرسه بودم. سال ۱۳۴۸ دیپلم گرفتم.



مسئول گرامافون در عروسی دختر عمو



در جشن تولد جلیل که
۱۳۶۳ اعدام شد.



برف سنگین سال ۱۳۴۵

احد: بعد از دیپلم؟

امیر: بعد از دیپلم به سپاهی بهداشت رفتم. شش ماه آموزشی را در عباس آباد تهران گذراندم و بعد به کردستان، مهاباد تقسیم شدم. پس از مدتی مرا به سردشت منتقل کردند. در درمانگاه سردشت به اتفاق یکی از دوستان لنگرودی پزشکیار بودیم. به نوبت، بدون مرخصی به تهران و شهرستان می رفتیم. هشت ماه خدمت در مهاباد، پیرانشهر، بانه و سقز و روستاهای اطراف فرصت خوبی بود آنجا را بشناسم. یک بار مسئولین پزشکی منطقه برای کنترل آمدند، من نبودم، اخطار شدم و به زورآباد خوی، منطقه مرزی ایران و ترکیه تبعید شدم. فوق العاده دوران سختی بود. در زمستان رفت و آمد به شهر از راه های کوهستانی میسر نبود. درمانگاه یک دکتر، دو دستیار و یک نگهبان داشت. نگهبان خیلی انسان خوبی بود، هم با ما و هم با اهالی. تمام نیازمندی های ما را تامین می کرد. در زورآباد به خاطر دوری از شهر

در تمام مدت مطالعه می کردم و خود را برای
کنکور دانشگاه آماده می کردم.



سربازی ۱۳۴۸

احمد: شما دیپلم ادبی بودید ولی به سپاهی بهداشت رفتید، هیچ معیاری برای تقسیم نبود؟
امیر: یک سقف برای سهمیه سپاهی دانش و بهداشت براساس تعداد دیپلمه ها وجود داشت. من جزو سهمیه صد نفر سپاه بهداشت استان گیلان شدم و به پادگان عباس آباد منتقل شدم. پادگان عباس آباد مرکز آموزش و تقسیم پزشکان و سپاهیان بهداشت بود. مدت شش ماه همراه با آموزش نظامی با کمک پزشکی مثل آمپول زدن، نبض گرفتن آشنا شدیم. حق معاینه نداشتیم. در زورآباد از شش صبح تا هشت شب بین ۱۰۰ تا ۱۲۰ نفر مراجعه می کردند. روستائیان اعتقاد زیادی به آمپول داشتند. برای هر دردی دلشان می خواست آمپول تجویز شود. روزانه حدود ۶۰ آمپول تجویز می شد که استریل سرنگ ها با دستگاه گازی کاری بسیار خسته کننده بود.

احمد: از زورآباد خاطره ای دارید؟
امیر: خاطرات زیادی از آن روزها در ذهنم نقش بسته است، یاری رسانی به مردم، گشت زنی در روستاهای دیگر، ماهیگیری، شکار و غیره. مثلاً: غروب یک روز خیلی سرد یکی از سران کرد آن منطقه پیام فرستاد که زایمان سختی در پیش است

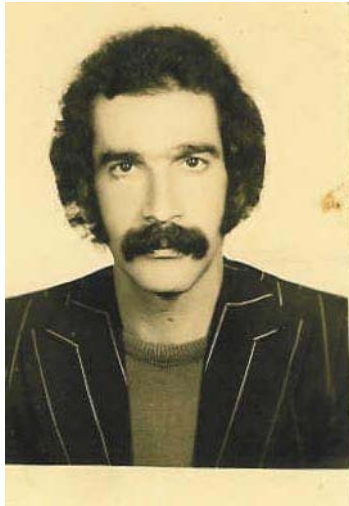
از دکتر کمک خواست. دکتر تا آن زمان سر زایمان نرفته بود. دلش نمی خواست ولی به راه افتادیم. تا ما برسیم فارغ شد. پس از مدتی عشایر کوچ کردند و نزدیکی درمانگاه که بیرون ده بود چادر زدند. یک روز دیدیم ۵ تا ۶ نفر با ججه های بزرگ پر عسل, پنیر, نون, کره و . . . آمدند درمانگاه که این ها را خان به پاس زحمات شما در آن شب فرستاد!

احد: دوستان دوران تحصیل شما که بودند؟
امیر: با آدم های گوناگونی دوران دبستان و دبیرستان همراه بودم. بخشی از آنها امروز به فعالیت اجتماعی و فرهنگی در حوزه های مختلف مشغولند. در دبیرستان ملی مهدیه با محمد شمس لنگرودی و علی میرفطروس تا دیپلم همکلاس و با شمس لنگرودی سالها قرین بودم.

احد: از دانشگاه و دوران دانشگاه بگوئید!
امیر: سال ۱۳۵۰ در کنکور سراسری به علت عدم آشنائی با نحوه انتخاب رشته, علی رغم این که قصدم حقوق بود و نمره آن را هم داشتم در رشته عمومی, دانشکده ادبیات قبول شدم. سال ۱۳۵۱ با فعالیت گسترده فوق برنامه گذشت. از آنجائی که خواهرم, فامیل درجه اول, در تهران زندگی می کردند در کوی دانشگاه به من اتاق ندادند و در نوبت بودم. سال ۱۳۵۲ دوباره در کنکور شرکت کردم و در رشته علوم اجتماعی قبول شدم. در این دانشکده نیز سال اول عمومی بود و شامل چهار رشته: جامعه شناسی, جمعیت شناسی, مردم شناسی و تعاون می شد که من وارد رشته جامعه شناسی شدم و با توجه به انتقال پاره ای از واحدهایم از دانشکده ادبیات سال ۱۳۵۵ لیسانسم را گرفتم.



۱۳۵۰



عکس برای دانشگاه ۱۳۵۰

احد: چگونه به فعالیت سیاسی روی آوردید؟
امیر: در این رابطه شرایط عمومی پیرامون، پیشزمینه مطالعه و کتاب خواندن از جمله عزیز نسین، یاشار کمال، بخشاً مطالعات دیگر، روابط و گذران محیط اجتماعی، من سال ۱۳۴۹ سربازی بودم که ماجرای سیاهکل پیش آمد. همان روزها مرخصی داشتم و به دیدار خانواده رفتم. از زورآباد به خوی، زنجان، و از دو راهی قزوین اتوبوس رشت را گرفتم. در رشت خیلی منتظر ماندم. یک ماشین مرا تا لاهیجان رساند. لباس سربازی توی کیف دستی ام بود. لاهیجان در قرق ماجرای سیاهکل بود و من از همه چیز بی خبر بودم. ابتدای جاده لاهیجان-لنگرود جلوی یک کامیون را گرفتم. شب تاریکی بود، تا ترمز بگیرد ۱۰۰ متری رفت و روبروی باشگاه ژاندارمری ایستاد. من به طرف کامیون می دویدم که یکی ایست داد. ایستادم و متوجه تفنگ ها شدم که از پشت کیسه های شنی مرا نشانه گرفته بودند. "ساک را بگذار زمین. دست ها بالا! کی هستی؟" فلانی. "بچه کجائی؟" لنگرود. "پدرت؟" میر حسن جواهری. "چکاره است؟"

کاسب شهر. "کجا می روی؟ چرا دنبال کامیون می دوئی؟" به سراغ کیف رفتند. دفتر و لباس را باز کردند. درست بود. برگه مرخصی خواستند، نشان دادم و به خانه رفتم. مادرم برای نماز بیدار بود. در باز کرد. خیلی خوشحال شد، مدت ها همدیگر را ندیده بودیم. خوابیدم. صبح داشتم ماجرا را تعریف کرد. از لاهیجان بچه های زیادی را در کوه گرفتند و باقی تحت تعقیب هستند. از لنگرود هادی بنده خدای را اعدام کردند. برادر هادی با برادرم دوست بود. اعدامش در خاترم نقش بست. محله ما و آنها کنار هم بود. لنگرود چند محله است. از جسد خبری نشد. ساواک جلوی برگزاری مجلس و رفت و آمد را گرفت. دو هفته در شهر بودم. وقتی به آذربایجان بر می گشتم، همه جا عکس بچه ها در قطع آ-چهار دیده می شد. برادر بزرگم سمپات سازمان جوانان حزب توده بود. بعد کودتا ۱۵ سال داشت و چند سال در زندان رشت بود. در حمله معروف نیروهای شاه به زندان شهربانی رشت در اردیبهشت ۱۳۳۳ که منجر به کشته شدن علی بلندی صومعه سرائی و دو تن دیگر از یاران حزب انجامید، او در زندان بود. او رویهم سه سال در زندان ماند، با اینکه من فقط پنج سالم بود خاطره آزادشدنش در خاترم مانده است. او و یکی از یاران همشهری و هم محله ای ما وقتی به شهر رسیدند با آب زیاد و سیلاب رودخانه شهرمان روبرو شدند. ما اینور رودخانه بودیم و شادی می کردیم. سرانجام با بردن قایق به آن طرف، آنها را سوار کردند و به این طرف آوردند. هدایای آن روز او، هنوز در یاد و خاترم مانده است. سوت سوتکی گلی که در آن آب می ریختیم و به بچه های همبازی آب می پاشیدیم. من سالهای بعد که از او خاطره تهاجم عوامل رژیم شاه به زندان را می پرسیدم، او با صبوری هر چه تمامتر از آن یاد می کرد. سماور بند که پر از آب جوش بود، توسط پاسبانهای سرکوبگر بر روی زندانیان سرازیر شد. از علی بلندی به نیکی یاد می کرد. از جمله اینکه او به مادرش که با گریه از او می خواست توبه نامه بنویسد و آزاد

گردد، گفته بود: "مادر هیچ وقت از من نخواه که به مردم خیانت کنم. مادر برو به روستاهای اطراف صومعه سرا سری بزن و ببین مردم زحمتکش روستاها چگونه زیر زور و ظلم و ستم خان ها جان می کنند، دیگر از من این خواهش را نکن." اینکه برادرم بعد از زندان در هیچ اداره یا سازمانی دولتی نمی توانست کار بگیرد همیشه برایم سوال برانگیز بود. هرچند این کنجکاوی از ترس پلیس بی پاسخ می ماند. یادم هست که از طریق داداش بزرگم که با سیاست حزب آشنا بود، پای کتاب به خانه ما باز شد. او آرشیو کاملی از مجلات خواندنیها و تهران مصور داشت که سال ها مورد مراجعه ما بود. آشنائی به رویدادهای آن سال ها تا حد زیادی از طریق همین آرشیو نشریات فراهم آمد.

اوائل دو کتابفروشی در شهر ما بود، نماینده اطلاعات کتابفروشی حسن زاده، و کتابفروشی میرفطروس، بعد کتابفروشی صالح فرید نیز باز شد - بعدها دیگر مطبوعاتی ها نیز راه افتادند. کتابفروشی فرید که فرید مسئول آن بود مرکز فروش کتاب های جیبی بود. او پیشتر با برادر بزرگم دوستی دیرینه داشت. فکر می کنم کلاس دهم بودم، روزی صالح، صاحب کتابفروشی،. رمان «خرمگس» اثر لیلیان ایلچ را از زیر میز به من داد و سفارش کرد دست هر کس ندهم. دو فصل کتاب را خواندم، نچسبید. پولش را ندادم، بدهکار شدم. به برادرم شکایت کرد. برادرم کتاب را از من گرفت گفت برای تو زود است. دانشگاه که رفتم با کتاب «خرمگس» برخورد کردم. به داداشم گفتم اون کتاب «خرمگس» از من گرفتی یادت هست برایم بیار. توی اولین کتابسوزان سال ۵۳ با کتاب های دیگر سوخت. بابام فوق العاده اجتماعی و مورد وثوق مردم بود. چهار کلاس قدیم سواد و خط خوشی داشت. برای مردم هر مشکلی پیش می آمد به او مراجعه می کردند. با تامل گوش می داد و برایشان نامه درست حسابی می نوشت. با سیاست زمان خیلی در

گیر نبود و از سیاسی شدن و به ویژه حزبی شدن
داداش بزرگم خیلی ناراضی بود.

احد: از دانشگاه وچگونگی شروع فعالیت سیاسی
آنجا بگوئید!

امیر: خود دوران آموزش سربازی و سپاهیگری و
دیدن فقر مردم از نزدیک، بزرگترین آموزگارم
بود. من سال ۵۱ وارد دانشگاه شدم، به سرعت
جذب فعالیت های فوق العاده گشتم! بعد سال دوم
وارد کوی دانشگاه امیر آباد گشتم. با سه نفر
آذربایجانی هم اتاق شدم. با هم اتاقی ها و بچه
های دیگر در فعالیت فوق برنامه و اتاق
کوهنوردی که مستقل از دانشگاه عمل می کرد
فعال شدم. سال های ۵۲ تا ۵۴ با حرکات سیاسی که
اکثر فعالین آن خطوط مختلف سیاسی را در بر می
گرفت، همراه شدم. اعتراض به کمک ارتش ایران در
سرکوب استقلال طلبان ظفار، تنظیم اطلاعیه و
توزیع وسیع آن در کوی دانشگاه نمونه کارهای
این دوره بود. این حرکت با عکس العمل سریع و
وسیع نیروی حراست دانشکده علوم اجتماعی روبرو
شد. چند نفر دستگیر شدند. دو ماه مخفی شدم. سال
های ۵۴ تا ۵۵ اتاق فیلم کوی دانشگاه را ایجاد
کردیم. این سینما به سرعت به دانشکده ها راه
یافت. فیلم های مادر، رزمناو پوتمکین، عروج،
فارنهایت ۴۵۱ (Fahrenheit 451)، . . . در کوی دانشگاه،
دانشکده فنی، علوم اجتماعی، علم و صنعت نمایش
داده شد. یک روز ارجمندی معاون رئیس دانشگاه
مرا احضار و در واقع تهدید کرد که قرار بود شما
فقط در محوطه کوی دانشگاه فیلم نمایش دهید ولی
الان از محدوده کوی بیرون آمدید . . . !
بدین ترتیب به همراه جمعی از دانشجویان فعالیت
های فوق برنامه دانشگاه پی گرفتیم که به سرعت
گسترده شد و مرکز پخش کتاب و نشریات آن دوره
شد. با چند تن از دانشجویان جمله ای به نام
«جامعه» در علوم اجتماعی منتشر کردیم به علت
مخالفت مسئولین دانشکده سه شماره بیشتر بیرون
نیامد. دانشکده علوم اجتماعی در برخی مقاطع،
به ویژه دوره دکتر نادر افشار، حسین ادیبی و

دکتر زنجانی از نشریات و فعالیت فوق برنامه دانشجویان حمایت می شد. یاد خاطره ای افتادم. بعد از کوی دانشگاه امیر آباد شمالی اولین فیلمی را که می خواستیم در سالن اجتماعات دانشکده علوم اجتماعی نشان بدهیم، رزمنه و پوتمکین بود. لابراتوار پخش فیلم از اتاق کار دکتر غلامحسین صدیقی (وزیر کشور مصدق و استاد ممتاز دانشگاه و پایه گذار رشته جامعه شناسی در ایران) می گذشت. وقتی از سد ریاست و معاونت دانشکده گذشتیم با مشکل کلید اتاق استاد صدیقی روبرو شدیم. آنها اعلام کردند: خودتان باید با استاد حل کنید. جمع ما پیشتر درس «جامعه شناسی ادبیات» او را گذرانده بودیم. رابطه نیکی بین ما (استاد و شاگرد) موجود بود. او مرا لنگرودی صدا می کرد. صبح قبل از شروع کلاس در مسیر او جا گرفتم. وقتی از ماشین پیاده شد، سلام کردم و ماجرا را توضیح دادم. گفت: لنگرودی کلید اتاق را به شما می دهم، اتاقم را همچنین. متوجه شدید؟ گفتم: استاد در واقع اتاق را تحویل می دهید. گفت: اگر غیر از این می فهمیدی در فهم «گیلک» بودند تردید می کردم! دستش را به گرمی فشردم و به راننده اش گفت که فردا کلید را بمن برساند. مسئولین دانشکده که گمان نمی کردند ما از سد دکتر غلامحسین صدیقی رد شویم وقتی ما را صاحب کلید اتاق دیدند برای مشکل تراشی های بعدی دست به اقدامات چندی زدند، ولی در این فاصله ما چندین فیلم را طی هفته ها به نمایش در آورده بودیم و دانشکده علوم اجتماعی به یکی از مراکز پر رفت و آمد فعالیت دیگر دانشجویان بدل شده بود.

دعوت گروه آذربایجانی عاشق حسن «عاشقلار» یکی از کارهای ما بود. این کار با مخالفت شدید دانشگاه روبرو شد. با جلب حمایت استادان مردم شناسی مبنی بر فولکور بودن این کنسرت توانستم اجازه بگیریم. با اصرار بچه های آذربایجانی، با نوشتن متن ترکی و تمرین آن جلسه را با زبان ترکی-فارسی گرداندم. کنسرت با استقبال بی

سابقه روبرو شد. دکتر عبدالحسین نیک گهر نیز در جمع بود. وقتی عاشق با ساز خود سالن را تسخیر کرد و شور به اوج رسید، دکتر به رسم عروسی های آذربایجان، ۵۰۰ تومانی شاباش را به پیشانی عاشق حسن چسباند.

از لحاظ سیاسی تا سال ۵۵ با گرایش چریکی متمایل بودم. با توجه به آشنائی های اولیه ام با حزب توده عمدتاً از طریق مناسبات برادر بزرگم و پاره ای دوستان و خویشاوندان، به تناسب جو موجود آن سال ها و سیاست های محاشاتگرانه حزب بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، نیروهای مبارز درون خود را به انفعال سوق داده بود. ما وقتی به خود آمدم و با محیط اجتماعی پیرامون خود تا حدی آشنا شدیم، کوهی از نفرت به حزب توده و مشی سیاسی آن دامن ما را گرفته بود. چرا که نسل ما راه حل های بینابینی در خصوص مبارزه با رژیم شاه را مردود می دانست روی آوری ما به مشی چریکی، محصول این دوران بود. در آن سال ها هزار چهره گی آدمی به نام شهریاری که به عمله دستگاه ساواک در آمده بود، و بعداً نیکخواه از چهره های حزب که او نیز به خدمت دستگاه و چهره امنیتی رژیم بدل گردید، نفرت ما به حزب توده آنچنان برانگیخت، که از او بریدیم و با مش چریکی همراه شدیم. در جریان مبارزه و تحول فکری و مباحث آن سال ها (۱۳۵۵) بعد دیگر بار به عقب برگشتیم. چرا که آمیزه فکری ما با جانبداری از اردوگاه شوروی در برابر اردوی سرمایه داری (امپریالسم امریکا) خود را باز می یافت. همین شد که دیگر بار به دامن حزب توده غلطیدیم. در سال ۵۵ انتشار جزوه تورج حیدر بیگوند بر سیستم تفکر چریکی ما تاثیر معین گذشت. در همان تاریخ برنامه حزب به دست ما رسید. گوش کردن به رادیو پیک و پیگیری حوادث مربوط به شوروی، و سمپاتی که بیشتر به شوروی بود تا حزب منجر به همراهی با حزب شد.

تاسوعا و عاشورای ۵۶ بزرگترین تظا هرات مستقل چپ را در برابر حرکت بچه های مسلمان شهر، به همراه فعالین مشی چریکی در شهرمان لنگرود سازمان دادیم. تمام سازماندهی و هدایت آن با بچه های محله ما، آنسر محله، قصاب محله و انزلی محله بود. زندانیان سیاسی شهرمان، علی میرفطروس، تقی سمساری، خوش دامن، میرنوری، یکتاها و غبرائی ها که تازه از زندان شاه آزاد شده بودند، در این حرکت شرکت داشتند. در پایان این تظاهرات وسیع مقدمه برنامه حزب توسط یکی از دوستان نزدیک ما خوانده شد بدون اینکه اسمی از حزب برده شود. این کار در بین هزاران تن از اجتماع کنندگان که اکثریت آنان طرفدار مشی مسلحانه بودند، تأثیر منفی گذاشت. بدین ترتیب با قرائت این مطلب به تصور جمع ما خائن به مشی آنان و توده ای قلمداد شدیم و از آن روز نوعی بایکوت اعلام نشده را در حق ما بکار گرفتند! اولین کسی که در شهر ما کشته شد، محمود بابائی از بچه های دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران بود. بچه های دانشگاه تصمیم گرفتند در مراسم گرامیداشت او در لنگرود شرکت کنند. نزدیک ۵۰ نفر نام نویسی کردند و ۱۵ یا ۱۶ نفر دختر بقیه پسر. با کرایه اتوبوسی شب به لنگرود رسیدیم. با توجه به پیشینه حرکت مان در روزهای تاسوعا و عاشورا در آنجا دستان برای جمع دوستان دانشجو نیز رو شد که ما طرفدار مشی چریک ای جدا از توده نیستیم. هنوز خیلی از بچه های دانشکده نمی دانستند که من هودار چریک ها نیستم. هنوز خط ها روشن نشده بود. وقتی بعد از شهر لاهیجان به محله به لیالستان رسیدیم، یک ده چریک خیز بین لاهیجان و لنگرود، و کنار قهوه خانه ایستادیم. وقتی شنیدند از دانشگاه تهران برای گرامیداشت محمود به لنگرود می رویم، ۳۰ تا ۴۰ نفر کارگران چایکار بادیاس سوار ماشین شدند. شعار آنها در تمام مسیر این بود: «با داس برزگر، با پتک کارگر، شاه ترا می کشیم، به خاک و خون می کشیم.» به خانه رسیدیم. ایوان خیلی بزرگی داشتیم، «تنه وی». مادرم نگران

این همه آدم بود. می پرسید: زاگ (پسر)، من چکار کنم با این همه آدم؟ چه باید به این ها بدهم؟ گفتم مادر اینها همه چیز با خود دارند. بچه ها بلافاصله وسایل آشپزی را روبراه کردند: املت، سوسیس، کتلت، تخم مرغ، سیب زمینی، سالاد.

۵۰ تا نان لواش سفارش دادم. همه امور را به شکل جمعی فراهم کردند. در این میان رل بچه ها به ویژه دخترها در همراهی با خواهرم برجسته می نمود. مادرم نظاره گر صحنه بود. دخالت پسرها در امور آشپزی برایش جالب بود.

آن شب بعد از شام، بارهبران فکری هوادار مشی چریکی شهر ما ها بحث داغی داشتیم. سید میرنور، زندانی سیاسی دو رژیم شاه و شیخ که جانش بر سر بیماری سال های ممتد زندانش گذاشت و از او فرزندی به نام نوید به یادگار مانده است، خلیل هوشیاری که در اعدامهای ۶۷ جان خود را در راه آرمانش گذاشت، احمد محبی که در جنگ ایران و عراق شهید شد، آدم های در گیر بحث آن شب ما بودند. یاد همه آنان گرامی باد!

توافقاتی صورت گرفت مبنی بر اینکه متنی بنویسیم، اطلاعیہ پخش نکنیم و غیره. بعد بحث بچه ها رفتند و مهمان ها ماندند. در گروه های چند نفره تا پاسی از شب بحث می کردیم و من جو عمومی شمال و به ویژه لاهیجان، سیاهکل و لنگرود را برایشان توضیح می دادم. مادرم نگران اینکه بچه ها چگونه می خواهند بخوابند. - برو از خونه عمه ات رختخواب بیاور.

- مادر همه رختخواب دارند.

- پس کجاست؟

- مادر نگران نباشید.

وقت خواب، دخترها و پسرها کیسه خواب ها را از اتوبوس که در خیابان، جلوی منزلان پارک کرده بودند، بیرون کشیدند و دخترها توی ایوان و پسرها در سالن ما جا باز کردند و خوابیدند. مادرم تا حدی خیالش راحت شد. دخترها در یک ردیف و پسرها در ردیفی دیگر خوابیدند. این صحنه برای مادرم نمونه ای از اخلاق نیک برخوردار

و روابط جمعی در حد قضاوت عوام الناس بود. بعدها از این مشاهده در برخورد با حزب الهی ها و نیروهای قشری بهره می گرفت. می گفت: من با چشم های خودم دیدم که دخترها و پسرهای کمونیست چطور می خوابند!

صبح شد. با توجه به توافق دیشب، به سوی خانه محمود باباپور راه افتادیم. وقتی رسیدیم جمعیت انبوهی جمع شد. خانواده محمود متوجه شدند همدانشکده محمود هستیم و از تهران آمدیم. به حیاط رفتیم. حیاط خیلی بزرگی بود. یکی از بچه ها پیام دانشجویان دانشکده علوم اجتماعی را خواند.

ناگهان فریادی از میان جمعیت برخاست: «جمع کن! پاره کن!». در این میان دو-سه نفر یقه مرا گرفتند، من و هادی - داداشم - بیشتر مخاطب آنها بودیم. با تحکم می گفتند: آقا اعلامیه پخش می کنند. مگر قول نداده بودید؟ در میان جمع دستور «نگیر! خوان! پاره کن!» بیشتر تحریک کننده بود. ما هاج و واج بودیم. چه کسانی دوباره توی شهر اعلامیه پخش کردند؟ دو-سه نفر را آوردند روبرو کردند. اینها فعالین توده ای قاسم آباد رودسر بودند. وقتی مورد پرسش قرار گرفتند، بما گفتند: رفیق شنیدیم شما برنامه دارید از قاسم آباد و رحیم آباد آمدیم. ما از درگیری و توافق شما خبر نداشتیم. حتماً رعایت می کنیم ولی چنین نکردند، از حق تبلیغ خود بهره گرفتند!

دیگر بار سر پل چوبی محله ما و توی قبرستان شهر نیز مجدداً اعلامیه و کتابچه های حزبی- برنامه حزب و . . . را هوا کردند.

جدا از برخوردهای قبلی در سطح عمومی شهر، این اولین رودر روئی خطی با مشی چریکی در سطح شهر بود. جو شهر چپ بود.

چند ماه بعد، من کتاب «مشی چریکی جدا از توده» حیدر بیگوند، را باز تکثیر کردم. فیلم زینک را که دیگری برای چاپ آماده کرده بود به مبلغ ۳۰۰ تومان خریدم. علی میرفطروس و رضا مقصدی مشترکاً انتشاراتی به نام کار در خیابان سی متری تهران داشتند. ۱۰ هزار نسخه با قطع

پالتوئی چاپ کردم. پول نداشتم گفتم می فروشم پولش را می دهم. این کتاب در تمام شهرهای شمال - صومعه سرا، فومن، انزلی، رشت، رودسر - به مناسبت های مختلف نمایشگاه کتاب گذاشته و پخش شد. جو شهرهای شمالی چریکی بود. در انزلی و لنگرود ۱۰۰۰ شماره کار فروش می رفت، در لاهیجان و سیاهکل بیشتر. بعد از قیام در محله ما، راه پشته لنگرود، نمایشگاه خیابانی کتاب گذاشتیم. ۷ - ۸ نفر از هواداران چریکها آمدند هرچه این کتاب بود پاره کردند توی رودخانه ریختند. ما به بچه های زندان - غبرائی ها، یکتا ها - مراجعه کردیم تا با این برخوردها تعیین تکلیف کنیم. هر یک از آنان، این کار را محکوم کردند. من آن موقع تهران کار می کردم. بعد از مدتی مسئولیت سازمان دادن تشکیلات شهر با کمک نسل قدیم به من واگذار شد. چندی بعد در کمیته ایالتی گیلان به فعالیت پرداختم و مسئولیت رتق و فتق شرق گیلان (سیاهکل، لاهیجان، لنگرود، رودسر، کلاچای، قاسم آباد و . . .) به من واگذار شد.

احد: برخورد حزبی های نسل قدیم چگونه بود؟
امیر: نسل قدیم با بی اعتمادی به مشی حزب برخورد می کردند. مشکل دو نسل و تجربه ۲۸ مرداد. همواره در تشکیلات شهرستانها تنش ایجاد می کرد. رهبری حزب وقتی خودش را محکم کرد جوانان را بالا کشید. بخشی از نسل قدیم به حزب انتقاد داشتند و همیشه از خطاهای گذشته نمونه می آوردند. تعریف می کردند که چگونه وقتی سازمان جوانان حزب در شهرستان لنگرود در بندر چمخاله اردو تابستانی داشت یکی از روحانیون با تحریک مردم متعصب شهر در سالهای قبل از کودتا فاجعه آفرید. قدیمی ها با تجربه  مرداد به آخوند جماعت بی اعتماد بودند. اوایل دفاع حزب را تاکتیکی می پنداشتند و فکر می کردند حزب منتظر فرصت است. با ما با احترام برخورد می کردند ولی همیشه تاکید می کردند که اشتباه می کنید و نباید به آخوندها اعتماد کرد. بر بستر

همین بی اعتمادی، و حمایت همه جانبه حزب از رهبری خمینی، علی رغم تلاش فراوان، حزب در جذب توده وسیعی که زمانی با تشکیلات دهقانی و سندیکا‌های کارگری و چای در شهر و روستا همراه بودند ناکام بود. اغلب آنان علیرغم اینکه خود را توده ای می دانستند، هیچگاه با تشکیلات حزب کیانوری همراه نشدند.

احد: از فعالیت های این دوره بگوئید!
امیر: جو غالب شهر چریکی بود. همین ها بعداً به گروه های عدیده ای در سطح شهر بدل شدند (پیکار، رزمندگان، راه کارگر، اتحادیه کمونیست ها . . .). تلاش می کردیم این جو را بشکنیم. فریدون شایان به خاطر کار ترجمه بین جوانان یک سمپاتی ایجاد کرده بود. او با حزب یک مرزبندی معین داشت و این علنی نشده بود. جلسه سخنرانی گذاشتیم و رفتیم تهران دنبال ایشان. گفتند فریدون شایان گرفتار است. بروید دفتر حزب خیابان ۱۶ آذر اتاق شماره فلان و او را طلب کنید!. خودم را معرفی می کنم و می گویم برای این تاریخ یک سخنران در شهرستان لنگرود می خواهیم، صد البته فریدون شایان مد نظر ما است!. علی خاوری بلافاصله جواب داد: شایان و ما در این روز جلسه وسیع داریم و سخت درگیر هستیم بروید دانشکده فنی با فرهاد فرجاد تماس بگیرید. فرهاد شوخ و بذله گو با دست و پا صحبت می کرد. گفت: کی؟ کجا؟ جلسه عمومی؟ شهرستان؟ فردا؟ مرا با عسگر دانش آشنا کرد.

عسگر به دفتر حزب در ۱۶ آذر رفت و با ۱۵۰۱۶ کتاب عمدتاً مجله دنیا و پاره ای مشورت ها راه افتادیم به سمت شمال. تمام راه توضیح چگونگی جو چریکی شهر و برشمردن پرسش ها و ابهامات بود و عسگر در قبال هر پرسش لای کتاب ها نشانه می گذاشت. دیر وقت به لنگرود رسیدیم. بچه ها آمدند تا ۱۵۰۱۶ بعد نیمه شب صحبت کردیم. اغلب بچه ها از اینکه موفق نشدیم فریدون شایان را

بیاوریم دخور بودند. در استادیوم ورزشی جلسه گذاشتیم. عده زیادی شرکت کردند. مخالفان خط حزب هم به طور وسیع بسیج شدند. بدین ترتیب، جلسه گفت و شنود عسگر دانش اولین نمایشی بود که هم نسلان حزبی ما به شکل علنی در شهر برپا کردند و بخشاً از نسل قدیمی ها در این جلسه جانبداری کردند.

عسگر دانش اولین حزبی بود که در جنگ ایران و عراق جاناش را از دست داد.

احد: دستاورد سیاسی-اجتماعی دوران فعالیت علنی حزب را چگونه ارزیابی می کنید؟

امیر: حزب با تاکید بر سانترالسیم دموکراتیک و انضباط امکان تاثیرگذاری اعضا بر سیاست های حزب را از آن ها می گرفت. توده حزبی در رابطه با حوادث مهمی چون رفراندم، کردستان یا ترکمن صحرا بی تاثیر بود و به راحتی نظرات سیاسی مرکزیت بدون برخورد اعضا از طریق پرسش و پاسخ یا روزنامه در حزب جا می افتاد.

در حزب دعوت و تشویق بچه ها به آموزش سیاسی و تامل در حوادث سیاسی در مجموع مثبت بود هر چند این دفاع از کرده های ما نیست و این نگرش در چارچوب سیاست حزب اشتباه بود و تحزب شدید راه هرگونه برخورد سیاسی یا اندیشه گی با غیر را می بست. ما چون کیانوری، همه را تربچه های پوک صدا می کردیم و این اوج افتراق با هم نسلان خودمان بود و امروز سخت قابل انتقاد. ما در برابر جو عمومی شهر، در انتخابات دور اول در برابر مجاهدین و چریک ها با همه تلاش در انتخابات ناکام ماندیم و کاندید مرکزی ما ۲۸۴ رای آورد! در حالیکه مجاهدین و سازمان چریکها بهش از ۱۰۰۰ رای را به خود اختصاص دادند ما هیچگاه به ارزیابی از آن آراء در آن تاریخ نپرداختم!

تشکیلات جنبی حزب مثل تشکیلات دموکراتیک زنان، سازمان دانش آموزی و کمسیون کارگری و دهقانی نسبت جریان های دیگر مثل چریک ها و پیکاری ها با اینکه نیروی وسیعتری داشتند با توجه به

پیشیه تجارب و کار، در حزب فعالتر بود و تلاشی بود در جهت ارتباط با مردم. موفق ترین آن تشکیلات دموکراتیک زنان بود که حول نشریه «جهان زنان» برای طرح مشکلات زنان و باسواد کردن آن ها قدم هائی برداشت. آن روزها هیچ کس به استقلال این جنبش ها فکر نمی کرد و تلاش می شد آن ها را زیر مجموعه حزب بسازند. امروز می شود با آن برخورد کرد و ضمن نقد آن و از آن گذشته آموخت. آن موقع این تشکل هاتاثیر مثبت معینی داشت. جریانات دیگر کمتر به این مسائل توجه داشتند یا تجربه اقدام عملی اینگونه فعالیتها را در خود کمتر داشتند. همین مضمون کار در فعالیت های کارگری، دهقانی و دانش آموزی مطرح است که حزب تحت هیچ شرایطی به استقلال این حرکات توجه نداشت. با درهم شکستن حزب، شکست آنان را نیز بدنبال داشت! همه آن اقدامات به سرعت تعطیل شد و کسی نبود که آنها را هدایت کند، زیرا در اساس به عنوان نهادی مستقل نبودند تا بدون موجودیت رهبری حزب روی پای خود بند گردند و این بزرگترین انحراف در پیشرفت جنبش کارگری و به رسمیت شناختن هویت مستقل آن بود!

احد: هرچند در سطح حزب مبارزه سیاسی-ایدئولوژیک وجود نداشت، عکس العمل با مخالفان سیاسی داخلی چگونه بود؟

امیر: موارد بسیاری پیش آمد که بخشی از اعضاء با سیاست حزب همراه نبودند. حوادث دانشگاه، جنبش کردستان و ترکمن صحرا و جانبداری از فرمان ۸ ماده ای و بند ج و چگونگی تنظیم مناسبات با دیگر گروهها از این نمونه هاست. در رابطه با بند ج و تحقیق در پی آمد آن کیانوری بیش از هرکسی این فرمان خمینی را جدی گرفت. کادرهای دهقانی به سراسر کشور اعزام گردید، در گیلان کمسیونی زیر نظر نیک آئین و دکتر خسرو خسروی (که استاد جامعه شناسی روستائی ام در دانشگاه بود) و اکبر شاندرمنی و عده ای از کادرهای حزب که من نیز در آن شرکت

داشتم. اعضا کمیسیون مستقیماً به روستاها رفتند تا از تاثیر عملی فرمان خمینی گزارش تهیه کردند. من عمدتاً از روستاهای بزرگ مالکی رودسر، سیاهکل و لاهیجان به همراه چندتن از فعالین گزارش تهیه کردم. قضیه از این قرار بود که زمینداران بزرگ و ملاکان با استناد به این فرمان خمینی، زمین ها را از شورای دهقانان پس می گرفتند. بیش از ۵۰ گزارش مکتوب به جلسه ارائه شد. ارزیابی نیک آئین و تا حدی خسروی این بود که این فرمان وسیله ای شد که زمین داران بزرگ جرات کنند زمین ها را پس بگیرند. ما با دفاع از این فرمان جلوی پیشرفت جنبش دهقانی را می گیریم. کیانوری از این فرمان دفاع می کرد و نظر او بود که از طریق پرسش و پاسخ ها هفتگی منتشر می شد، سیاست غالب و مرکزی حزب بود، دیگران نیز تابع او و گردن گزار آن سیاست ها!

از مخالفان فکری با برجسب های چپ رو و تربچه های پوک نام برده می شد از اتورितه آنها می کاستند و آن ها را به بی عملی می کشاندند. (از آنجائی که این افراد الان در داخل و به کار و زندگی مشغولند، از آنها نام نمی برم)

احد: روند همراه شدن اکثریت با حزب چگونه بود؟ چگونه این کمیت عظیم با این سرعت جذب سیاست های حزب شد؟

امیر: جنبش چریکی علی رغم اینکه توده ای و گسترده بود از تجربه سیاسی ریشه ای برخوردار نبود. بخشی از رهبران فکری آنها در دوره مبارزه و درون زندان از بین رفتند. در بین زندگان نیز در اولین تلاش برای تحلیل حاکمیت برآمده از انقلاب بهمن ۵۷ اختلاف نظر عمیق در سراسر سازمان ایجاد شد.

در لاهیجان ایرج نیری و جمشید طاهری پور هردو از بچه های زندان و از نسل اول چریکها بودند به نظرات حزب نزدیک شدند. هرچند آنان نیز بعدها خود با دو گرایش همراه شدند. این همراهی در گیلان که یکی از عمده ترین پایگاه سازمان بود

نقش اساسی داشت. حزب در یاری رساندن به دیدگاه گرایش اکثریت «فرخ نگهدار، فتا پور، جمشید طاهری و . . .» کمک بی شائبه کرد. حزب تمامی امکان خود را بسیج کرد به ویژه نسل ما را که کم هم نبودند در تماس روزانه با اعضای سازمان واداشت تا آن ها را با تحلیل حزب از حاکمیت متقاعد کنیم. خروج جریان های اشرف از یک سو، و گرایش اقلیت از سوی دیگر و با پیدایش گرایش چپ و بعدتر هلیل رودی (هیبت) موسوم به «۱۶ آذر» از سازمان این همگرایی اکثریت سازمان با حزب را تسهیل کرد و به آن شتاب بخشید. جدا از رایزنی ها در سطح مرکزی، همکاری در سطح تشکیلاتهای ایالتی و شهری در سه عرصه مختلف شروع شد: کارگری، دهقانی و زنان از یک طرف و نشست های مشترک سیاسی در سطح کمیته های ایالتی و بعدها در شهرستان ها و کمیته شهری. بعدتر همکاریهای تنگاتنگ در حوزه تبادل اطلاعات شهری، منطقه ای، کمیسیونهای مشترک و سایر مسائل که شرح آن خود یک کتاب است. تبادل اطلاعات و رایزنی های گوناگون تا سطح ادغام دو تشکیلات هم پیش رفت که تهاجم رژیم به حزب و بعداً سازمان اکثریت، مانع انجام آن شد.

احد: زندگی مخفی شما چگونه آغاز شد؟
امیر: حزب دو تهاجم را تا حدی پیش بینی کرد. تهاجم اول قبل از دستگیری کیانوری، شب ۱۷ بهمن بود. حزب اعلام کرد احتمال تهاجم وجود دارد و دستور داد هر کس هر امکانی دارد به حزب گزارش دهد و مخفی شود و منتظر فرمان بعدی باشد. بچه ها جابجا شدند. سه هفته گذشت حزب اعلام کرد خطر رفع شد. همه بچه ها برگشتند. جمهوری اسلامی تهاجم خودش را شروع کرد. در این وقت فرصت جابجا شدن فوق العاده کم بود. من ساعت ۱۱ شب که به خانه رسیدم دیدم رفعت چندین بار زنگ زد که هر موقع رسیدی به شماره معینی زنگ بزنم. به سرعت زنگ زدم. با رمز گفت: «دائی گفت حرکت کن فردا ساعت ۱۱ توی رستوران سلامت رشت همدیگر را می بینیم.» دائی اسم رمز اکبر شاندرمنی بود. صبح

با رفعت که سرکار می رفت و بچه ها خداحافظی کردم و در رشت شاندرمنی را دیدم. بخش نامه حزبی و بولتن خبر داخلی را از او گرفتم. حزب حالت فوق العاده اعلام کرده بود. جلوی خونه ما یک مسجد است. شبانه اسناد را در انبار هیزم آن جاسازی کرده بودم. رفعت به مدرسه رفت. من در خانه ماندم. کتاب ها را جابجا کردم. آمدم بیرون. در محدوده خونه ما مغازه هائی بوده و است که اغلب با ما سلام و علیک داشتند. یکی از آنها پرسید: چیزی بالای مسجد جا گذاشته بودی؟ شاگرد فلانی به همراه کفشدار مسجد برای آوردن هیزم بخاری به بالا رفتند و آنها را برداشتند. فلانی به کمپته زنگ زد. پاسدارها آنها را تحویل گرفتند و فکر می کنند مال شماست. الان پاسدار با لباس شخصی مغازه مشدی نشسته. به هر حال می خواستم بگویم دنبال تو هستند. قسم داد که بین ما بماند. برای رفعت یادداشت خداحافظی گذاشتم که امانتی که آنجا گذاشتیم لو رفت. مواظب خودت باش. ۱۸ بهمن ۶۱ بود. از آن تاریخ تا امروز رنگ لنگرود را ندیدم. یعنی چیزی حدود ۲۰ سال، دو دهه، خیلی سخت است، بخاطر باورت نتوانی در بین فامیل، مردم و محله باشی!

اکبر شاندرمنی، یادش بخیر، ماجرای فرارش را اینگونه تعریف می کند. خونه یکی از کادرهای قدیمی حزب «جعفر صدای وطن» که واقعاً یکی از نازنین های تشکیلات مرکزی بود، به مهمانی نشسته بود. بچه های خونه، شاندرمنی را دائی صدا می کردند. وقتی توی آن خونه می ریزند شاندرمنی توی اتاقی نشسته بود. صاحب خانه و پسرش را دستگیر کردند. هر دو تن آنان (جعفر صدای وطن و پسرش) در کشتار تابستان ۶۷ اعدام شدند. همه اتاق ها را بازرسی کردند. از خانم خانه راجع به شاندرمنی پرسیدند. گفت دائی ماست مهمانی پیش ما آمد. آن ها ماموریت مشخص برای دستگیری شاندرمنی نداشتند. از شاندرمنی پرس و جو کردند. گفت که چشمم درد می کند آب آورده. از شهرستان آمدم. فردا قرار چشم پزشکی دارم. به فرماندهی تهاجم زنگ زدند و مشخصات او را

دادند. گفتند پیر مرد را ولش کنید. شاندرمنی تعریف می کرد: تا ۱۰ شب در اضطراب بسر بردم و وقتی آنها رفتند او خود تصمیم گرفت از خانه خارج شود. در آن شب سرد بهمن ماه پس از ساعت ها سرگردانی و پیاده روی از پشت خانه ها و راه های پرت خود را به ترمینال آزادی رساندم و با سواری راهی شمال شدم. وقتی به شمال رسید کمیته ایالتی را در جریان گذاشت. ارزیابی اش این بود که به ما خیانت شد. خوشحال بود که توانست جان سالم در ببرد. بچه ها باید از زیر ضرب خارج می شدند. به مسئولین همت «هئیت مسئولین شهرستان» ها و مسئولین سازمان جوانان دستور داده شد هر کس امکانش را دارد مخفی شود. تعدادی از بچه ها جابجا شدند. من به تهران آمدم و تقریباً یک سال بین تهران و رشت رفت و آمد می کردم. تا اینکه اوضاع تنگ تر و تنگ تر شد. کنترل روی اتوبان رشت، رودبار، قزوین و کندوان بسیار شدید شد و عقب نشینی ما هم معنی پیدا کرد. اول رابطه با لنگرود و خانواده قطع شد. بعد رشت را ترک کردم و بعد از فروردین ۱۳۶۲ به آنجا هم نرفتم و در تهران ماندم و به کارهای گوناگون مشغول شدم. تا مدتی زن و بچه ام از من دور بودند. بعدتر دو تن آنان (خانم و دخترم گیلیار) به من پیوستند و گیلک در شهرستان ماند!



گیلک دور از پدر و مادر با پدر بزرگ

احد: از این مقطع خاطره ای دارید؟
امیر: روزنامه ها اعلام کرده بودند که رهبران حزب توده به تلویزیون می آیند. تا آن شب تصور عمومی اعضا این بود که رهبران حزب می آیند و از خط و مشی حزب دفاع می کنند. وقتی شب با عده ای شکسته روبرو شدیم ما جملگی پای تلویزیون شکستیم. حال همه بد شد. کسی اوضاع را بدین گونه نمی دید. وضع ویژه ای به همه دست داد. از فردا بحث و گفتگو شروع شد. چه باید کرد؟ باید خود را معرفی نمود یا مخفی شد. من شق دوم را برگزیدم. ارتباط مجدد برقرار شد. با سازمان جوانان، کمیته ایالتی تهران، مازندران و یک بخش تشکیلات تهران ارتباط برقرار شد. اولین دستور این بود که شاندرمنی را باید از کشور خارج سازیم. به سرعت به گیلان آمدم و امکان خروجش را سازمان دادم. او را به اتفاق راهنما سوار ماشین کرده روانه نمودیم. لحظات دردناکی بود. شاندرمنی حاضر نبود ایران را ترک کند. هیچ تحلیلی از ندامت وجود نداشت. همه دچار بهت زندگی بودند. با چندین بار رفت و آمد مسیر خروج از

انزلی، آستارا، حیران به باکو شناسائی شد. در انزلی به آدمی برخورد می‌کنیم که او را می‌شناخت. پایش را توی یک کفش کرد که او ما را لو می‌دهد و ما باید برگردیم. خیلی ناراحت از عدم موفقیت برگشتیم. بعد از مدتی حلقه محاصره تنگ تر شد و امکان مخفی کردن او بغایت مشکل شد. بچه‌های اکثریت خبر دادند امکان دارند و آن‌ها این زحمت را قبل کردند و پیر مرد را از ایران خارج کردند. بعدها سال ۱۳۶۵ در ایروان او را همراه بابک امیر خسروی دوباره ملاقات کردم که آن خود ماجرای ویژه‌ای است.

احد: دوران زندگی مخفی در تهران چگونه گذشت؟
امیر: تا سال ۱۳۶۴ در تهران دست به کارهای مختلف زدم: مدتی کار نجاری می‌کردم. یک دوره به بازاریابی اسباب بازی بچه‌ها مشغول بودم. از فروشگاه‌های مختلف سفارش می‌گرفتم و صاحب جنس بمن ۳۰٪ پورسانت می‌داد. نزدیک یک سال در یک سالاد الویه‌پزی با ۸ نفر ۹ نفر که همه شان آذربایجانی و کرد بودند، کار می‌کردم. مدتی ۸ ماهی در یک کارگاه تولید وسایل آشپزخانه در منطقه خاک سفید تهران پارس کار می‌کردم. پنج کارگر بنگلادشی و سه کارگر ایرانی در آن کار می‌کردند. صاحب کارگاه توده‌ای قدیمی بود و من از طریق شبکه تهران به او معرفی شدم. یکی از کارگران آنجا لاهیجانی بود. من خودم را مازندرانی معرفی کردم نمی‌توانستم با او گیلکی صحبت کنم. کارگر لاهیجانی سر حقوق با صاحب کار دعوا می‌کند. از چند و چون آن آدم خبر داشت. می‌دانست در کارگاه زیر انبوه تخته‌ها کتاب و اعلامیه جاسازی شده است. نزدیک ساعت ۱۲ رفته بودم نانوائی که از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر صف طولانی داشت، نان بخرم. یکی دو تا مانده به نوبت من دیدم ماشین سپاه جلوی کارگاه ایستاده و کارگاه وضعیت ویژه‌ای پیدا کرده بود. نانوائی دو صف داشت، صف زیر ۵ عدد نان و صف از ۵ به بالا، من صف ام را جا بجا کردم تا فرصت

فکرکردن بیایم. کارگاه سه تا در داشت. بعد از گرفتن ۱۰ عدد نان تفتون، در نهایت تصمیم گرفتم به کارگاه بروم. اولین دلیل آن شناسنامه جعلی من بود که توی جیب کتم بود که در کارگاه بود و تنها هویت من بود. وارد کارگاه شدم. قیافه عجیبی داشتم. ریش انبوه که سبیل هایم در آن گم بود. لباس کارگری و ۱۰ تا نون تفتون توی دستم. پاسداران پرسیدند: برادر شما کی هستید؟ نیم ساعتی سوال و جواب کردند. بچه کجائی؟ گفتم بچه شهسوار (در شناسنامه جعلی من محل تولد من شهسوار بود). اعضاء خانواده، چند نفر هستید؟ کجا زندگی می کنید؟ آدرس دقیق! تحصیل؟ دیپلم. چرا دانشگاه نرفتی و اینجا کار می کنی؟ معدلم کم بود. چطور این کار را پیدا کردی؟ از طریق روزنامه. پدر و مادرت چکار می کنند؟ ماهی چقدر حقوق می گیری؟ ۳۰۰۰ تومان روزی ۴ تا ۵ ساعت اضافه کاری می کنم. سؤال پشت سؤال تا فرصت فکرکردن را به من ندهند. من با تانی جواب می دادم، یعنی خیلی تجربه پاسخگوئی سریع را ندارم. آنها چندتن بودند، همان سؤالات را مرتب تکرار می کردند و من با حواس جمع همان پاسخ ها را می دادم. پرسیدم اجازه می دهید نون را جابجا کنم خشک می شود. به رختکن رفتم و به سرعت شناسنامه را گرفتم، نون ها را قطعه قطعه کردم و شناسنامه را لای نون ها گذاشتم. سفره ناهار را پهن کردم و برای خوردن بفرما زدم. با پر روئی نشستند. گفتم می توخ یک سؤال بکنم: اینجا چه پیش آمد؟ گفتند که این صاحب کار شما یکی از گردن کلفت های توزیع هروئین منطقه است. امدادهای غیبی خبر دادند و ما مقدار زیادی هروئین و مشروب پیدا کردیم. یک بابائی آمد، مازندرانی بود. دکل بود. من کنارش کوتوله بودم. فرامین عجیب و غریب از بی سیم می رسید: بنگلادشی ها را جدا کنید! آیا کسی از در خروجی خارج شد؟ هیچ کس خارج نشود و بلافاصله خدا حافظی کردند و رفتند. ما در کارگاه صبح ها مونتاژ می کردیم و بعد از ظهرها رنگ می زدیم. ۵ تا ۶ کار بر

داشتم رفتم اتاق رنگ ریزی و آنجا مشغول شدم و در جریان کار فهمیدم پسر لاهیجانی صاحب کار را لو داد. در فاصله استراحت، یکی از آنها از من پرسید: آیا میدانستی که زیر آن چوبها خم مشروب بود؟ غروب به اتفاق مسئول کمیته سوار ماشین کمیته شدم. با خود گفتم: کار تمام شد. همه فکر و ذکر رفعت و بی خبری او بود. ولی آنها آرام آرام از من خواستند که با آنها همکاری کنم و خبر آمد و رفت ها را بدهم و اطلاع دادند، یارو - صاحب کار - فرار کرد. گفتم: من حاضر نیستم در چنین محیط فاسدی کار کنم. گفتند: نه برادر اینها یک شبکه اند و ما باید به همه آنها دست پیدا کنیم. تو تنها کسی هستی که می توانی کمک کنی. گفتم: "اگر شما بخواهید، من می مانم." (بعد ها شنیدم صاحب کارگاه از ایران خارج شد و به ترکیه رفت.)

بدین ترتیب مرا با ماشین پیکان خود به پای ایستگاه اتوبوس دو طبقه در فلکه ۴ تهران پارس رساندند و گفتند: بفرومائید ولی یادتان نرود که خبر برسانید برادر! من تا میدان رسالت در طبقه دوم اتوبوس بودم و با کنجکاوی مسیر را می پائیدم. خانه من پشت تسلیحات لویزان بود. صف سواری ایستادم. دوتا بسیجی آمدند توی صف. حرکاتشان نشان می داد مامور کنترل من هستند. خیلی جوان و بازیگوش و شتابزده بودند. من حسین آباد پیاده شدم. دیدم آن ها چند متر آن طرف تر پیاده شدند و به طرف من آمدند. از کوچه پس کوچه خودم را به خونه رساندم. دیگر نای نداشتم. رفعت فهمید که هراسانم. در این فاصله غذا خوردیم. جریان روز را برای او تعریف کردیم. ارتباطات وسیع داشتیم. کتاب، نوار و اسناد فراوان نزد من بود. اسناد مربوط به کمیته داخلی را به سرعت خمیر کردیم و از بین بردیم. شراب گذاشته بودم از خیر آن گذشتیم و خالی اش کردم. حدس می زدم سر وقت ما بیایند. تمام شب سگهای بیابانی پارس می کردند، انگاری اینان نیز آنجاها پاس می دادند. تصمیم گرفتیم صبح خونه را بگذاریم و برویم. پیشتر به صاحب خانه گفته

بودم من مهندس کشاورزی هستم و مواد ضد آفت حشرات نباتی، بازار یابی می کنم. صاحب خانه ما یک ملایری معلم ورزش دربار بود به شدت ضد آخوند و طرفدار سلطنت. او از برخوردهای روزانه ام فهمیده بود زیر این انبوه ریش و در هم تنیدگی اش با سبیل هام چهره انسان دیگری پنهان است. این را از برخوردهای محبت آمیزش می فهمیدم.

بدین ترتیب دوره دیگر بی خانمانی ما شروع شد. از این خانه به آن خانه. دوستان قدیمی و بچه های دانشگاه. دوستان رفعت کمک کردند. علی رغم این که رفعت مخفی بود در لنگرود حقوقش را به حسابش می ریختند و ما با آن پول توانستیم خانه ای اجاره کنیم. دوران مخفی دوران محک خوردن عیار همه روابط ها بود. آدم شریف لنگرودی که من و گیلیار تا مدتها در خانه اش مخفی بودیم با وجود اینکه زندگی سختی داشت تمام میوه های نوبری را می خرید. زنش به شدت نگران وضعیت من و بچه بود. یکی از بستگان که مسلمانی ضد کمونیست تا حدی تنگدست بود یک روز که عرصه بر ما خیلی تنگ شد به خانه او رفتیم برخوردی چنان گرم کرد که دور از گمان من و رفعت بود. برخورد انسان ها در آن شرایط خیلی درس آموز بود. فامیل دیگری که امکانات وسیع داشت و به نوعی خودش را ضد رژیم و سیاسی هم معرفی می کرد پیام فرستاد که ما دردسر نمی خواهیم. پدرم در آن شرایط دشوار به دیدار ما در تهران می آمد و ما را دعوت به ایستادگی می کرد. پدر رفعت که مردی زحمتکش بود، هر بار تهران می آمد ماهی سفید و برنج و میوه برای بچه ها می آورد. از میان همه کمک هائی که می شد دعوت به تحمل پدرم برایم بسیار با ارزش بود. اتفاقاً بعد از آمدن طبری به تلویزیون در دور دوم با او صحبت می کردم می گفت: این آدم عمرش را کرد. این همه بچه ها که نصف نصف او هم عمر نکردند لب باز نکردند و او این همه حرف زد. اینها رهبر بودند که شما دنبال اینها راه افتادید و حالا خودت و زن بچه تان را آواره این شهر و آن خانه و

کاشانه اید؟ پدر رفعت یادش بخیر، خاطره انگیزترین برخورد انسانی را در دوران مخفی با ما داشت. آنها هرکدام با چه صمیمیتی گیلک را به نشانی ما در سالهای دربدری نزد خود نگه می داشتند. ارزش هائی که با قلم نمی توان آنها را توصیف کرد.

شبى که پیش آن فامیل مذهبی ما رفتیم غذا آوردند. مدت ها بود غذای درست و حسابی نخورده بودیم. قرار شد رفعت آنجا بماند و من به همراه گلیار خانه عوض کنیم. هوا خیلی سرد بود. بعد از چهار راه گلی (مالک اشتر) می خواستم خیابان سر بالا را بگیرم. گلیار خواب بود. با ماشین های مسافرکشی شخصی. «مستقیم آذربایجان». روی ۱۵ قران و دو تومان چونه می زدم. یک ماشین ایستاد. فهمیدم کمیده است. گفتم مستقیم بیمارستان. بفرمائید بالا. کجا می شینید؟ کجا می روید؟ در خیابان آذربایجان نبش بیمارستان پیاده شدم. پول در آوردم. گفتند: پولی نیست برادر. نیم ساعتی توی درمانگاه معطل کردم. گلیار خواب خواب بود. بعد با پیکان مسافر کشی شخصی در ترکیب فشرده سرنشینان ماشین به خونه یکی از دوستان در جمهوری رفتیم که از آلمان به ایران برگشته بودند و یکی از خانه های امن ما بود که در مواقع حساس و ویژه ناگزیر به آنجا می رفتیم.

احد: چطور شد که به فکر خروج از ایران افتادید؟

امیر: دوران زندگی مخفی مشکلات بسیار بود. همه در گیلان دستگیر شده و یا خود را معرفی کرده بودند و سنگینی فشار متوجه من بود. بچه ها توی زندان تحت فشار شدید بودند. خارج از زندان مشکلات خودش را داشت. امکانات ما کمتر و کمتر می شد و خطر دستگیر شدن بیشتر. پول رفتن به اروپا را نداشتیم. اول فکر کردیم برویم افغانستان. قاچاقچی پیدا کردیم. روی  هزار تومان توافق کردیم که ما را از کشور خارج کند. وقتی فهمید  نفر هستیم، جا زد و گفت  هزار

تومان کم است. بعد از مدتی همان طرف آمد گفت آدم بزرگ ها هر کدام ۱۰۰۰ هزار تومان و بچه ها هر کدام ۵۰۰ هزار تومان. ما تا ۱۰۰۰ هزار تومان حاضر شدم بدهیم. او نپذیرفت و ما عقب کشیدیم. بدین ترتیب، افغانستان منتفی شد. امکان خروج به شوروی را در گیلان داشتیم. به حزب از طریق ارتباطی که با آلمان داشتیم اطلاع دادیم که امکان زندگی ما در ایران نیست و ما باید خارج شویم. ارتباطات گیلان و مشهد را واگذار کردم و رفتم سراغ امکانات. قرار شد مهر ۱۳۵۸ همزمان با شروع مدارس، گیلک به ما بپیوندد و ۵ نفری از کشور خارج شویم. گیلک پیش مادرم زندگی می کرد و لنگرود مدرسه می رفت. فشار زیادی متوجه او بود. بچه هائی از فامیل حزب الله در مدرسه و محله به او توهین می کردند. به او می گفتند پدر و مادرت ترا دوست ندارند. زیرا به ابتکار ما اعضاء فامیل به شدت شایع کرده بودند که مابه آلمان رفتیم. مادرم زن ویژه ای بود و علاقه و پیوند عجیبی بین او و گیلک وجود داشت. یک روز که قشری ها گیلک را خیلی اذیت کردند و به او می گفتند که پدر و مادرت کمونیست هستند و برای کمونیست ها خواهر و مادر معنی ندارد. مادرم در مسجد محل بود، وقتی صدای گریه گیلک را شنید، نمازش را قطع کرد و برای مردم شکل برخورد دخترها و پسرهای کمونیست را در آن شبی که دانشجویان در خانه ما خوابیدند را توضیح داد و گفت: اگر این بچه هی حزب الهی بودند، دخترهای مردم را بالا می رفتند. یادش بخیر! زن شجاعی بود و با همه عامی گرایش به اندازه تخم چشمش به ما و کارهای ما باور داشت. نیک می دانست ما در برابر مردم نیستیم بلکه برای سعادت آنان آواره و دربرداریم.

احد: از افراد معینی در این دوران خاطره دارید؟

امیر: جدا از روابط تنگ اعضاء خانواده، ارتباط و نزدیکی با دو نفر برایم جایگاه ویژه داشت.

یکی شاندرمنی بود. جدا از روابط حزبی، او انسان شریفی بود و به شدت ضد آخوند و بی باور به مشی حزب و من بارها از او شنیدم: نمی دانم این کیا چه می کند، و ما را به کجا می برد؟ با اینهمه از جایش تکان نمی خورد! ارتباطم با رفتن او به شوروی قطع نشد. او طی سه نامه فضای آنجا را برایم توضیح داد. دیگری انسان شریفی هم شهری ام که پیشتر از او در زندگی مخفی صحبت کردم. پیوندم با این آدم شریف را در شب تولد گیلزاد در ۱۳ آبان ۶۳، به تفصیل طی داستانی نوشته ام.

احد: خاطره ای از فعالیت دوران علنی دارید؟
امیر: زیاد، شاید نقل این یکی امروز به عنوان یک تجربه تلخ خالی از فایده نباشد. اولین انتخابات مجلس بود. حزب می خواست کسی را کاندید کند. دو نفر از قدیمی ها که فکر می کردند حزب آن ها را کاندید می کند تا آخرین ساعات بحث می کردند. دفتر سیاسی عمدتاً روی کادر مرکزی حساب می کرد. از کمیته مرکزی احمد رصدی اعتماد لنگرودی را در آخرین لحظات کاندید کردند و تلفنی به کمیته حزب در لنگرود خبر دادند. همه آن ها که انتظار کاندید شدن داشتند دمق شدند. ما خوشحال که مشکل محلی حل شد و ما می توانیم فعالیت تبلیغاتی را شروع کنیم. شعار و عکس تبلیغات مرکزی رسید و ما هم تصمیم گرفتیم اطلاعیه ای چاپ کنیم. قرار بود کاندیدا به شهر بیاید و فعالیت تبلیغاتی را شروع کنیم. همه منتظر که رفیق دارد می آید.  ساعت قبل از آمدن زنگ زدیم تا قبل از آمدن کارها را هماهنگ کنیم. گفتیم که این کارها را کردیم. از جمله اعلامیه ای در شهر چاپ کردیم. پرسید: چه نوشتید؟ متن را برایش خواندم. رفیق احمد رصدی لنگرودی. با تحکم گفت: آقا جلوی اسم من یک «سید» هم دارد، یادتان نرود. خیلی به ما برخورد. چپ بودیم و بی باور به این چیزها. گفتم: رفیق این اعلامیه چاپ شد. گفت: یکی دیگر

چاپ کنید. یادآور شده مردم به این کلمه باور دارند. حتماً سید را قید کنید!

در فعالیت انتخاباتی، در مرکز شهر یک میتینگ گذاشتیم. همه نیروها را بسیج کردیم. حزب اله نیز برای تهاجم بسیج شد. ماشین وانت روباز و باند گو. بین جمعیت کارگر زحمتکشی به نام علی بود. مرتجعین او را تحریک کردند و معلوم بود قصد بر هم زدن دارد. رصدی در حین صحبت بود و داشت برنامه عمل انتخاباتی حزب را توضیح می داد. به بچه ها ندا دادم مواظب علی آقا باشید. علی آقا اصرار داشت که من سوالی از نماینده شما دارم که خودم باید از او بکنم. به فاصله تقریباً دو متری آمد و به گیلکی گفت: "آقا اگه لنگرودی ایسی، کون دانی ای حرفونه به گیلکی بزن، مگه نکوونی که مو لنگرودی ایستم؟" گفتم: علی جان تمام شد با هم بریم؟ ادامه داد: تو که سی سال نوکر بی جیر و مواجب شوروی بودی چطور می توانی برای مردم لنگرود کار کنی؟ اگر راست می گوئی که لنگرودی هستی همین حرف ها به گیلکی بزن. رو به من کرد گفت: امیر آقا می بینی این بابا لنگرودی نمی فهمد. این چه نماینده ای است؟!

رصدی بعداً پرسید، این بابا چی می گفت. من برایش توضیح دادم. گفت: اینها عجب مردمی اند. ولی این برخورد علی آقا جدا از تحریک یک مشت بازاری مرتجع، برایم درس آموز بود. هنوز هم ذهنم را در غربت به خود مشغول کرده است.

رصدی جزو اعدام شدگان تابستان ۶۷ بود. چند روزی لنگرود بود. باهم رفتیم به چمخاله. مادرش آنجا خانه داشت و از ملاکین قدیمی منطقه بود. مردم به شهر می آمدند و می گفتند برویم ارباب پسر را ببینیم. بچه های ما در مقابل بچه های سازمان های دیگر خجالت می کشیدند. یک روز به خانه شان در چمخاله رفتم. هوای خیلی خوبی بود و دریا خیلی آرام بود. خیلی خوب شنا می کرد. چند کیلومتری باهم شنا کردیم. وسط دریا پرسیدم: رفیق آن طرف چه خبر است؟ گفت: آن طرف مردم خیلی راحتند. آن ها واقعاً زندگی می کنند.

اغلب مردم تعطیلات را کنار دریا سیاه می گذرانند و هر کسی پلاژ خودش را دارد. مردم هیچ مشکل و سختی ای در برابر خود ندارند. بعدها که خودم مردم آن طرف (باکو) را دیدم، نمی فهمیدم که اینها چگونه و تحت چه شرایطی خود را در برابر واقعیت عریان زندگی مردم آذربایجان شمالی و آنهمه مشکلات فرهنگی آن جامعه، اینگونه مدافع نشان می دادند، چه منفعتی جز دفاع ایدئولوژیک می توانست باشد؟

احد: چگونه از ایران خارج شدید؟
امیر: من در کمیته داخل جزو آنهایی بودم که با خارج رفتن مخالف بودم. ولی شرایط پلیسی در تهران زندگی را سخت کرده بود. با تاکید کمیته ایالتی زندان که شاهدینش الان هستند، تصمیم گرفتیم خارج شویم. از طریق امکانات حزب از راه آذربایجان به آنطرف مرز برویم. از آنجایی که عکس من در مسیر جاده های گیلان پخش بود، قرار شد از مسیر قزوین - زنجان - اردبیل برویم. ظهر ۱۳۵۷ آبان ۱۳۵۷ به زنجان رسیدیم. من ریشی انبوه داشتم و رفعت حجاب اسلامی. راهنمای ما که می خواست ما را خارج کند فقط اسم مستعار مرا می دانست که منصور بود. در شهر زنجان رفتیم توی یک رستوران که بالایش کمیته بود. یکی از بچه های اکثریتی شهرمان را در آنجا دیدیم که توی آن خط چوب کشی می کرد. ظاهراً گیلک را شناخت. از دیدن همدیگر خوشحال شدیم. پشت مرا زد و مرا به اسم صدا کرد و گفت فکر می کرد من از کشور خارج شدم. راهنما ما به شدت دچار سراسیمه شد. آن جناب حساب میز ما را کرد و از یکدیگر خداحافظی کردیم. راهنمای ما دست و دلش از کار وا ماند. پرسید: این آدم کی بود که ترا به اسم می شناخت؟ با کلی توضیح و استدلال متقاعدش کردم. چند دور در شهر زدیم و به سمت اردبیل راه افتادیم. شب به اردبیل رسیدیم. توی یک چلو کبابی شام خوردیم بعد راه افتادیم. قرار بود به محلی در منطقه حیران که او چند بار عمل کرده بود برویم. ما را پیاده کند. وسایل ما عبارت

بود از یک کیف دستی، عمدتاً لباس بچه ها و وسایل گیلزاد، یک پاکت خرما، چراغ قوه، انبر دست و چاقو را برداشتیم. او پس از چند دقیقه طبق قرار قبلی برگشت و برایمان بوق زد و رفت. ماه آبان بود. آن هفته به شدت باران آمده بود. باران ریز می آمد و مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. زمین گل و خاک رس منطقه خیس بود. وقتی از ماشین پیاده شدیم افتادیم ته دره. وقتی چشم ما به تاریکی عادت کرد متوجه شدیم که کیف دستی که شناسنامه ها و مدارک تحصیلی و بخشی یادداشت ها در آن بود نیست. برای پیدا کردن کیف برگشتیم. مسیری  متری که دو دقیقه پائین آمدیم، نیم ساعت طول کشید تا بالا برویم. یاد آور بشوم من در طول ماهها پیش که با بچه هام (گیلک و گیلیار) بودم سناریو فرار را به شکل قصه برای آنها توضیح می دادم. وقتی کنار آب رسیدیم دیدیم آب خیلی زیاد است. طناب داشتیم و طناب بستیم. تا کمر من آب بود. گیلک را به آن طرف رساندم. داستان را برایش یادآوری کردم. گیلک می گفت نه بابائی مرا را تنها نگذار. به زحمت او را راضی کردم که بروم مامانی و گیلیار و گیلزاد را بیاورم. بعد نزدیک  تا  متر توی جنگل انبوه رفتیم. پس از حدود  متر به سیم خاردار رسیدیم. در شک و تردید بودیم که توی ایران هستیم یا نه که یکی چراغ زد. یکی با تفنگ جلو آمد. تا حدی آذربایجانی می فهمیدم، آنرا به خدمت گرفتم. افسر آنها از روسی پائین تر نمی آمد. سیم خاردار را بریدند ما داخل شدیم. حدود  سرباز مسلح دور ما را گرفتند و سیم های بریده را وصل کردند. یکی آمد گفت شما چند نفرید؟ گفتیم  نفر. باور نمی کرد. می گفت شما از  نفر خیلی بیشتر بودید. همه آن رفت و آمد های ما را که پی کیف می گشتیم به حساب آمدن افراد گذاشته بودند. می پرسیدند مطمئن هستید رد شما را ندارند؟ چیزی جا نگذاشتید؟ آن چیزی که پی اش می گشتید پیدا کردید؟ افسری دندان طلا آمد. سرباز ها خودشان را جمع و جور کردند. با عزت و احترام برخورد می

کند. از پشت کامیون ما را پائین می آورند. توی فاصله ما توی کیف خرما، کشمیش و نون داشتیم در آوردیم. به سربازها هم تعارف کردیم. همدیگر را نگاه کردند. بعدش ما را سوار جیپ ارتشی کردند. یک افسر جلو نشست. نزدیک یک ساعت و نیم طول نوار مرزی راندند. از اینطرف آستارای ایران را می دیدیم. به آستارای شوروی رسیدیم. برای خودشان صحبت می کردند. آن ها باهم صحبت می کردند یک لحظه افسر رویش را به من کرد به فارسی سلیسی پرسید: توده ای هستی یا اکثریتی؟ جاخوردیم. گفتم الان باید جواب بدهم. گفت نه، اگر نمی خواهی بگی لازم نیست. گفتم من به کمیسر حزبی جواب می دهم.

به جایی رسیدیم شبیه حمام های قدیمی. حوض آب گرم داشت. بعد از مدتی دوتا لیوان بزرگ چای با میوه های خشک آوردند. ساعت ۱۰ همان آدم و یک نفر جدید آمدند دم در که باید برویم.  نفر توی جیپ نشستیم. از این محل تا محل جدید برسیم ساعت یک بعد نیمه شب شده بود. در طول مسیر دیدیم چقدر روستاها شبیه روستاهای ماست. تا رسیدیم به محلی که ماشین بوق زد. در عظیمی باز شد و ماشین رفت تو و در را بستند. یک چراغ لامپا نفتی آوردند برای ما. از بوی شدید کلر محیط متوجه شدیم که در بیمارستان هستیم. ما را به یک اتاق بزرگ بردند و چند تخت فنری عهد نیکلای هم در آن بودند. ساعت یک شب خسته و مانده دراز کشیدیم. با هم حرف می زدیم. چه به سرمان آمد. تو سالمی؟ بچه ها سالمند؟ برق هم نبود. رفعت سرش درد می کرد. ساعت ۱۱ یا ۱۲  دیدیم در می زنند. بیدارید؟ می خواهیم با شما گفتگو کنیم. - نمی شود فردا؟ نه باید همین الان صحبت کنیم. - هر دو تای ما؟ - نه شما به عنوان رئیس خانواده کافی است! حدود دو ساعت در باره تمام زندگی من سوال کردند، از روزی که دنیا آمدم را تا آن روز پی گرفتند. گفتند باید آنکت حزب پر کنید. ما این آنکت ها را می دهیم به حزب. من گفتم آنکت حزب را قبلاً پر کردم و من کادر شناخته شده ایالتی گیلان حزب هستم و

دوباره پر نمی‌کنم معرف من می‌توانند .
 شاندرمنی عضو کمیته مرکزی باشد. تاکید کردم
 که می‌خواهم با شاندرمنی ملاقات داشته باشم .
 گفتند ما این چیزها را به حزب می‌دهیم , حزب
 است که تصمیم می‌گیرد. از مجموع صحبت های , بخش
 آخر زندگی من که در یک سال در لویزان پشت
 پادگان لویزان زندگی می‌کردم برایشان خیلی
 جالب بود. صبح که شد دیدیم صورت گیلک زخم
 است.. به افسر جوان روس که فارسی خیلی خوب
 صحبت می‌کرد گفتیم که بچه از کوه افتاد. ما
 را به بیمارستان برد و سرش را پانسمان کردند.
 این محل جلیل آباد بود.  روز آنجا ماندیم.
 این مدت شاید یکی از زجرآورترین دوران زندگی
 ما بود. به یاد دارم که گیلزاد تازه داشت
 زبان باز می‌کرد. خودش را با محیط بازداشتگاه
 انطباق داده بود. ظهر که می‌شد می‌آمد دم در
 و روی شکمش را دست می‌کشید که گشنه ایم. ما هر
 روز قند، کشمش، چای میوه دار و نان سیاه روسی
 را از سهمیه غذا جمع می‌کردیم و در طول روز و
 شب بین بچه ها تقسیم می‌کردیم.
 در اتاق گرما بیداد می‌کرد. هفت-هشت روز حمام
 نکرده بودیم. گفتیم آقا ما باید حمام کنیم. ما
 را به حمام بیمارستان بردند. یک حمام عهد
 نیکلای. به سرعت بچه ها را شستیم و دوباره مثل
 اسرای شام ما را توی همان سوراخ بر گرداندند.
 امکان خواندن چندتا کتاب پروگرس را داشتیم که
 عمدتاً تبلیغ "دستآورد های سوسیالیستی" بود!
 پشت قرارگاه مسکونی ما یک مدرسه دخترانه بود.
 آن ها از پنجره برای بچه ها شکلات عسلی می
 انداختند که به بچه ها می‌دادیم. پنج نفر توی
 یک اتاق بودیم و هیچ تفریح و سرگرمی برای بچه
 ها نبود.
 ارتباط ما با جهان بیرون کاملاً قطع بود.
 یک روز آمدند گفتند فردا شما را می‌برند. نمی
 گویند کجا می‌برند. ساعت   یک مینی بوس
 آمد توی حیاط چند لحظه بعد یک خانم و آقا سوار
 شدند. بعد یک نفر دیگر با ریش تراشیده و سبیل
 توی ماشین نشست. یکی از آن ها مرا به اسم صدا

زد. گفت شما را از فلان جلسه حزب می شناسم. از هر دری صحبت کردیم، از روزهای سخت چند هفتگی با یک بچه اش در اینجا که من شرح گذران با سه بچه ام را برای او توضیح دادم. بعد گفت فکر کنم تو هادی را بشناسی؟ گفتم: کدام هادی؟ ادامه داد در اطاقمان روزی در حال بازی با بچه ها بودم، صندلی را برگرداندم که پشت صندلی بازداشتگاه نوشته بود: من هادی جواهری و همسرم گلناز غبرائی لنگرودی در تاریخ فلان اینجا بودیم. ما را به ایران بر می گردانند. من این جملات را به یادگار می نویسم. من و رفعت رنگمان مثل گچ سفید شد. دیگه متوجه نشدم چطور سرکردیم تا به شهر رسیدیم. یکی از دوستان را دیدیم گفت گلی و هادی خیلی نگران شما بودند. امروز صبح آن ها را به باکو بردند. بعد فهمیدم که یادداشت هادی در برابر تهدید آنها بود که زیر صندلی نوشته بود: ما را به ایران بر می گردانند. آن جا سومگایت بود. همه کار این جماعت روی حساب و کتابهای خودشان دور میزد. می دانستند که او داداش من است و از مرداد تا پایان آبان آنجا نگه داشتندش، درست روزی که ما از راه می رسیدیم، او را انتقال دادند که ما یکدیگر را نبینیم و حرفها و گفتگوها، مشکلات و مصائب رد و بدل نگردد. با خیلی ها اینگونه کردند. نمونه اش است آدمهائی که خودشان را به آن طرف مرز می رساندند، بعد برگردانده می شدند، نمونه هادی و گلی هم از آن گونه می توانست باشد که با مقاومت هادی روبرو شدند. بچه ها سه هفته بود رنگ میوه و شیرینی ندیده بودند. به ویژه گیلزاد به میز غذا حمله ور شد.

احد: سمگایت اولین برخورد با سوسیالسیم موجود و رهبران حزب بعد از ضربه بود. این برخورد چگونه بود؟

امیر: سه هفته در جلیل آباد و برخورد افسران روسی مثل یک شوک بود. وقتی وارد سومگایت شدیم از زبان ایرانیان بیشتر شنیدیم. پس از چند ماه با زندگی مردم و برخورد مسئولین اردوگاه از

طریق رفتن به بیمارستان و دندانپزشکی آشنائی بیشتر پیدا کردیم. زبان ترکی تا حدی می فهمیدم ولی نمی توانستم آنرا بکار گیرم از طرفی با بیرون ارتباطی نداشتیم. اردوگاه سومگایت یک جور شبیه سرباز خانه بود. ارتباط با بیرون کاملاً قطع بود. یک بار نزدیکی لوله عظیم گاز که در حاشیه دریا قرار داشت قدم می زدیم دیدیم یکی از پشت لوله ها اشاره می کند. فهمیدیم با ما هستند خودمان را به سیم خاردار رساندیم. دیدم داداشم با یکی از بچه ها از باکوبه دیدن ما آمدند. حال هوا و فضای باکو را برای ما شرح دادند. دسته دیگر با موافقت مسئولین حزبی وبا ماموریت حزبی می آمدند و مسائل را از دید خودشان شرح می دادند. در اینجا یک بار با لاهرودی مسئول حزب و عضو دفتر سیاسی ملاقات کردم که فوق العاده تو ذوق من خورد.

دوران خیلی سختی بود. پسر بزرگ ما گیلک مریض بود و مدتی در بیمارستان بستری بود. شب   بهمن    ما را به باکو آوردند. ما را در محله ای اسکان دادند که حتی یک ایرانی در آنجا زندگی نمی کرد. برای برنامه ۱۹ بهمن که جشن سالگرد بنیانگذاری سازمان فدائی از سوی اکثریت بود از من دعوت کردند. جشن اکثریت شلوغ بود. وسط جمعیت لاهرودی جلو آمد دست داد بعد از خوش آمد همانجا از من برای دیدار از بچه ها و شرکت در جلسه مسئولین باکو دعوت کرد. اغلب بچه ها را می شناختم. ارزیابی بچه ها این بود که هدف لاهرودی در برخورد در جمع این بود که انتصاب ترا به خودشان نشان دهد. با دعوت لاهرودی پای من به کمیته شهری باکو به عنوان مهمان در جلسه باز شد و مرتب در آن شرکت کردم. از وضعیت حزب در ایران، قطع ارتباط حزب با کادر ها، نرسیدن اخبار و روزنامه ها، مواضع حزب از رادیو ملی که خوشایند آقای لاهرودی نبود، گزارش کردم. قبل از رفتن به جلسه هئیت مسئولین سراغ یکی از بچه ها که از ایران می شناختم رفتم. خونه نبود یادداشتی نوشتم کاغذ را لوله کردم توی

جا کلیدی گذاشتم. با بچه ها توی خانه هادی در رازین نشسته بودیم که رفیق ما خودش را به ما رساند و گفت دیگر از این جور ردها از خودتان بجا نگذارید. در ابتدا نمی فهمیدم یعنی چه. من طی هفته در جلسات هیئت مسئولین شرکت می کردم تا اینکه یک روز لاهرودی مرا به دفترش خواست و از من خواست تا مسئولیت یکی از حوزه ها را به عهده بگیرم. پرسیدم چرا آن مسئول را بر داشتید؟ جواب قانع کننده نداد. گفتم در حضور مسئول قبلی این مسئله بررسی کنیم. قبول نکرد و من هم مسئولیت را نپذیرفتم.

و این بعد از سومگایت چندمین برخورد من با خود لاهرودی بود و من سبک کار معینی در تشکیلات داشتم. من در جلسات یادداشت برمی داشتم و از روی یادداشت نظرات آنها را نقد می کردم. دیگران را به بحث و می داشتم. روز دیگری لاهرودی مرا به دفترش خواست و گفت کسی حق ندارد توی جلسه یادداشت بردارد. پرسیدم: چرا؟ گفت برای اینکه یک نفر پروتکل بر می دارد. گفتم که آن آقا پروتکل به زبان فارسی برنی دارد. گفت: مسئولین حوزه ها دستورالعمل را به حوزه ها می برند و اگر کسی بخواهد پروتکل را بخواند در دفتر می تواند این کار را بکند. بحث درگرفت. گفت این قاعده است. گفتم این قاعده درستی نیست و برای همین است که خیلی از بحث ها و رهنمودهای مهم به حوزه ها نمی رسد. گفت: شما که حوزه ندارید، از کجا می دانید؟ گفتم: من با رفقای زیادی طی روز و شب ارتباط دارم و می بینم آنها اصلاً به بحث های حوزه مسئولین اشراف ندارند. گفت: شما حق ندارید مسائل حوزه مسئولین را برون ببرید! بدین ترتیب معلوم شد که آنها دنبال بحث و گفتگو فعال نیستند. بلکه دنبال آدم های مطیع و رام می گردند. گفتم: اگر اعضاء حزب نباید از بحث های حوزه مسئولین خبر داشته باشند، حوزه های حزبی بر چه پایه باید شکل بگیرد؟ گفت: ما خودمان می دانیم چه می کنیم. گفتم: من هم حق خودم می دانم که از بحث های دیگران یادداشت بردارم تا بتوانم آنان را

نقد کنم. این را در زندگی حزبی ام یاد گرفتم و ادامه می دهم و با عصبانیت از اتاقش بیرون آمدم.

احد: بحث های عمده چه بود و چگونه آغاز شد؟
امیر: در همین شرایط علی رغم میل و تمایل لاهرودی طرح برنامه حزب در هئیت مسئولین مطرح شد. گفته شد این سند مصوب هئیت اجراییه است و قرار است در اجلاس وسیع ملی تصویب شود. این بحث را پیش کشیدم اگر هئیت اجراییه سند را بدون امضاء کمیته مرکزی تصویب کرد دیگر آوردن آن در جلسه جنبه تشریفاتی دارد. باید سند به عنوان پیش نویس در حوزه های مسئولین و کمیسیون ها و همه تشکیلات های حزب شوروی، افغانستان، اروپا و امریکا به بحث گذاشته و ارزیابی شود و حاصل بحث و گفتگو به سند پیشنهادی برای کنگره تبدیل شود. این بحث با حمایت چند نفر در جلسه روبرو شد. به سرعت این بحث را در سطح تشکیلات باکو مطرح کردیم و به همان سرعت این فکر نیرو گرفت، طوری که لاهرودی مجبور شد کمیسیونی در سطح هیئت مسئولین تشکیل دهد. یک کمیسیون سه نفره تشکیل شد که من هم در آن شرکت داشتم. این کمیسیون نظرات و پیشنهادهای حوزه ها را جمع آوری و در یک جزوه تدوین کرد و در اختیار لاهرودی گذاشت تا حدی یک فضای بحث جدی سیاسی ایجاد شد. بدین ترتیب در سازمان مهاجرت برای اولین بار روحیه دخالت، مشارکت و برخورد اعضا حوزه ها معنی پیدا کرد. ما سه تن به عنوان یک فراکسیون اعلام نشده، به تحکیم ارتباط با شاندرمنی و فعالین مسئله دار حزب در ترکمنستان شوروی و جاهای دیگر برآمدیم و این برخوردها در آستانه اجلاسی که معروف به کنفرانس ملی شد، وسعت یافت که شرح ماجرای آن طولانی است.

احد: وقتی مدتی طولانی برای یک هدف و آرمان سیاسی مبارزه می کنی و یک زمان در می یابی نه آرمان ها چگونه بود که تصویر می شد و نه

رهبران با توقع انسان سازگار بودند، چه احساسی به انسان دست می دهد؟

امیر: مهاجرت ما به شوروی همزمان با کنگره  حزب کمونیست شوروی بود. فضا جامعه شوروی پروستریکا و گلاسنوست و علنیت در جامعه شوروی همزمان بود. ما راحت می توانستم با مردم و ایرانیان نسل قدیم رابطه برقرار کنیم. در این ارتباط متوجه می شدیم که چیزی که بنام «سوسیالیسم» در باره آن خوانده بودیم اساساً در زندگی مردم جایگاهی ندارد. زنان آذربایجانی حاضر بودند گردنبنند طلای الله، محمد و علی را به قیمت گزاف فقط برای اسلامی بودنش بخرند. در برابر نام خمینی خیلی ها تا کمر خم می شدند و این تعجب من را برمی انگیخت. همه این سازوکارهای روزمره ما در آن جامعه، بی نقشه گی، عدم مداخله اعضاء در سرنوشت حزب، تا حدی سرسپردگی به حزب مادر، تصمیم از بالا، تعیین سیاست تبیین تاکتیک و استراتژی بدون کمترین نقد به گذشته، وسیله شد که هزاران سؤال در برابرمان قرار گیرد که ما اشتباهی آمديم و راه ما با جدائی و قطع ارتباط با این حزب معنی می یابد. شاید گفتنش الان ساده باشد، ولی تصمیم به جدائی از حزب در شرایط زندگی شوروی و صدها مشکلی که در برابرمان بود، ما را به جدائی و انتقاد به کرده ها واداشت. باری ما در سال ۶۵ به شکل جمعی از حزب کنده شدیم و طی بیانیه ای خودمان را علنی کردیم که بحث جداگانه ای است. و این همه با نقد به گذشته زندگی حزبی ما شکل گرفت. در اینجا قصد نقد حزب توده و گذشته کارکردمان و به ویژه زندگی حزبی خودم در درون و برون این حزب نیست. نه اینکه بر این نظرم که نباید بدان پرداخت، از آنجائیکه شما در این گفتگو به صورت مشخص حول آن متمرکز نشدید و در پرسش های شما جای ویژه ای نداشته است، من نیز گذرا به آن اشارتی داشتم.

بهر جهت ما در ترکیب بالای ۵۰ نفر از سه سازمان کشوری در شوروی (باکو) از حزب جدا شدیم. جمع ما به تناوب راهی اروپا گردید و عمدتاً در آلمان و

سوئد مستقر شدیم. بعد از یک دوره طولانی بحث و گفتگو با نقد گذشته و انتشار چندین سند در نقد حزب توده به گروههای چندی تقسیم شدیم. من به همراه جمعی از جداشدگان بعد از یک دوره مباحثه با سازمانها در سال ۱۳۶۷ با ارائه سندی با عنوان «اطلاعیه پیوست بیانیه ما» که در نشریه مرکزی راه کارگر شماره ۵۸ در دی ماه ۶۷ انتشار یافت به این سازمان پیوستیم. امروز نیز در پیوند با آنان با هویت راه کارگر به همراه آن عده به فعالیت سیاسی مشغولم.

احد: چه شد به فکر مهاجرت دوم افتادید؟
امیر: وقتی به سومگایت آمدم پر شور و نشاط بودم. وقتی لاهرودی عضو دفتر سیاسی و رهبر کل حزب در شوروی را دیدم نیمه گزارشی از وضع ایران و روابط بچه های حزبی دادم و گفتم این همه مشکلات، حالا چکار باید کرد؟ از طرف حزب همیشه دعوت به آرامش می شد که عجله نکنید. در عمل امکان کار سیاسی محدودتر و محدودتر می شد. با توجه به مسائل پیشگفته ما جمعی در باکو در آستانه کنفرانس ملی از حزب جدا شدیم و با تعدادی از کادرها در ترکمنستان و مینسک، سند جدائی را علنی کردیم و بدین ترتیب زیر شدیدترین فشارها قرار گرفتیم. رهبری حزب با تلاش زیادی قصد بازگرداندن مان به حزب را داشت ولی ما با همه فکر و انگیزه مبارزاتی از حزب شده بودیم و مباحث اثباتی نظرمات را در سند «بیانیه ما» انعکاس دادیم. وقتی جدائی ما قطعیت یافت از همه طرف تحت فشار قرار گرفتیم. از جمله به خود من و خیلی های دیگر از طرف هلال احمر و حزب کمونیست آذربایجان فشار می آوردند سرکار بروید. وقتی دنبال کار می رفتیم می گفتند باید از طریق حزب خودتان اقدام کنید تا مسئولین حزبی شما را تایید کنند. در ملاقاتی که با باقروف داشتیم همه تلاش حزب کمونیست آذربایجان این بود که با سیاست شلاق و شیرینی ما را وادار کند که انتقادهای مان را پس بگیریم و با حزب باشیم.

پس از مدتی هم گذران روزمره و هم فعالیت سیاسی خیلی مشکل شد. ما از حزب جدا شدیم و در سندی اهداف خود را بیان کردیم. استمرار اهداف سند «بیانیه ما» و ارتباط با دیگر نیروهای جدا شده از حزب لزوم مهاجرت به اروپا را برای ما برجسته تر کرد هرچند انگیزه مهاجرت به اروپا در آدم ها یکسان نبود. آمدن ما مصادف شد با بسته شدن تونل معروف آلمان شرقی. مدتی در مسکو بلاتکلیف بودیم. هیچ کشوری به ما ویزا نمی داد. از مینسک راهی ورشو شدیم و از آنجا تنها امکان تهیه بلیط رفت و برگشت به سوئد بود.

احد: از مهاجرت دوم چه خاطراتی دارید؟
امیر: ما کاروانی بزرگ از باکو راه افتادیم و چند تن از فعالین اکثریت هم با ما بودند. وقتی در مسکو با مشکل گرفتن ویزای آلمان شرقی روبرو شدیم، بچه ها خبر دادند که توی مینسک می شود ویزای لهستان را گرفت و از آنجا به آلمان رفت. با عجله از مسکو به مینسک رفتیم. خانواده ما ^۵ نفر بودیم و از آنجائی بلاتکلیفی طولانی شد به شدت از نظر مالی در مضیقه افتادیم. خانه بچه های حزبی توی مینسک رفتیم. اول مشکلی نبود.



نخسین روزها در سوئد، ژانویه ۱۹۸۷ جزیره اولند
(Öland)

دوستان از ما استقبال کردند. شب اول جلسه
بزرگی تشکیل شد. در آن جلسه ما مفاد «بیانه
ما» را توضیح دادیم و دلایل جدائی از حزب را
برشمردیم. در آن شب عده ای با سند ما همراه
شدند. از فردای آن روز احساس کردیم که مشکلات
آفریده شدند. اغلب بچه ها مشکل داشتند به ما
جا بدهند. خوشبختانه موفق شدیم در مینسک ویزای
لهستان را بگیریم. در لهستان یکی از بچه های شمالی
از آن قدیمی های حزب که آدم بسیار شریف به اسم
حسن آقا زندگی می کرد. با یک امکانی با او
اشنا شدیم و تلفنی تماس گرفتیم. به گرمی از ما
استقبال کرد. وقتی دید جمعی بزرگ هستیم به
سرعت برای همه جا پیدا کرد و از فردای ورودما
برای گرفتن بلیط دست بکار شد. قیمت بلیط ورشو
به استکهلم برای بزرگسالان  روبل و برای
بچه ها  روبل بود که برای ما پول زیادی
بود. هرچه قابل فروش از قبیل دستبند و
گوشواره داشتیم، فروختیم. حسن آقا با همه
امکانات و آشنائی ها دست به کار شد. از
فرودگاه ورشو پرواز کردیم. در فرودگاه استکهلم
برخورد شدیدی با ما کردند. به ما گفته بودند
تمامی مدارک خودمان را از بین ببریم وگرنه ما را
برمی گردانند. پاس ها و بلیط های همه بچه ها
را گرفتیم و در لباس گیلزاد جاسازی کردیم. به
راحتی وارد فرودگاه شدیم. صد متری رفتیم که
پلیس جلوی ما را گرفتند. سریع ما را از هم جدا
کردند. از ما پاس می خواستند. گفتیم نداریم.
همه جا را گشتند و چیزی پیدا نکردند. دنبال
بلیط برگشت و شرکت هواپیمائی که ما را آورد
بودند. از توی جوراب دو نفر مدارک آن ها پیدا
کردند و پلیس فرودگاه با آن ها برخورد تند و
عصبی کردند و آن ها را باز داشت نمودند. چند
ساعتی نگذاشتند از آن جا تکان بخوریم. کوچولوها
بی تابی می کردند. همانجا بدون مترجم با ما
مصاحبه کردند. بعد با یک اتوبوس ما را به

هتلی بردند. بعد از نیم ساعت بچه های استکهلم ما را پیدا کردند. جریان بازداشت دوتا دوستان را به آن ها گفتیم و آن ها به سرعت وکیل گرفتند و برای آزادی آن ها اقدام کردند.



سفری به دانمارک

روز در هتل بودیم و بعد یک اتوبوس بزرگ از مهاجران ملیت های مختلف ما را به یکی از جنوبی ترین جزیره سوئد بردند. از پل عظیم کالمار گذشتیم و در جزیره اولند مستقر شدیم. ماه زندگی بسیار سختی داشتیم. یکی از سردترین و سخت ترین زمستان های سوئد بود. بعد از ۲ سال با داخل کشور توانستیم تلفنی تماس بگیریم. پدر رفعت در ایران فوت کرد. خبر فوت او برایم خیلی مشکل بود. بعد از چند روز خبر را به رفعت رساندم. وضعیت ما در اولند بغایت سخت و کشنده بود. بعد از ماه موفق شدیم با تلاش به کمپ سفله ساعتی بالای یوتوبوری جا پیدا کنیم.

احد: چطور شد به یوتوبوری آمدید؟

امیر: می خواستیم به استکهلم برویم ولی برای رفتن به شهرهای بزرگ باید فامیل درجه اول در

آن شهر داشتیم که ما نداشتیم. برای به یوتوبوری توی نوبت قرار گرفتیم و یک سال طول کشید تا به ما در یوتوبوری مسکن بدهند. کمپ سفله یک کمپ خصوصی بود. در این کمپ با مهاجران ملیت های مختلف از جمله عراقی ها، کردها و شیلیائی ها، شورای پناهندگان تشکیل دادیم. از جمله برای تامین نیازهای روزمره مهاجران مثل لباس، احتیاجات پزشکی، مدرسه کودکان اقدامات موثر کرد.



آخرین دیدار با مادر، پائیز ۱۹۹۱

دوران اقامت ما در کمپ سفله (سوئد) مصادف با اوج جنگ ایران و عراق بود. برای اولین بار با مهاجرین کرد عراقی و جمعی از فعالین آمریکا لاتین ها تظاهرات مشترک علیه جنگ ترتیب دادیم. شیلیائی ها نیز در این حرکت سهم جدی داشتند. متن قطعنامه ما را گیلک به سوئدی خواند.

احد: فعالیت سیاسی در ایران یک جور ریاضت کشیدن، دست شستن از خیلی از مواهب زندگی و خریدن دردسرهای بی شمار برای خود، خانواده و نزدیکان است. یک فعالیت سیاسی مستمر یک

انگیزه قوی و یک منبع تواندهی مدام می خواهد.
این انگیزه و سرچشمه نیروی شما در چیست؟
امیر: انگیزه مبارزه سیاسی تا حد زیادی به پایگاه و موقعیت طبقاتی من و خانواده من بر می گردد. من محرومیت و فقر و تضاد را در جامعه ما با پوست و گوشت خودم احساس کردم و فکر می کنم یکی از الزامات تغییر این تضاد و نابرابری استمرار مبارزه است. این عمده ترین انگیزه من است.

احد: مهاجرت چگونه بر مبارزه سیاسی شما تاثیر گذاشت؟

امیر: مهاجرت بر کار سیاسی تاثیر جدی دارد. مهاجرت از شهرستان به تهران و سپس از تهران به آذربایجان (باکو) و در نهایت از آذربایجان به اروپا (یوتوبوری) بر شکل و محتوی مبارزه تاثیر داشت. عنصر مهم در هر سه مهاجرت ناگزیر بودن آن بود. اگر اختیاری در کار بود نه من و نه همسر و فرزندانم حاضر نبودند از خانواده، جامعه و مردم ما جدا شوند. ضربه مثل صاعقه بر ما فرود آمد و مهاجرت تحمیل شد. از این رومهاجرت با استمرار مبارزه تا پایان بخشیدن به این تحمیل و اجبار گره می خورد.

طبیعی است نوع مبارزه درون کشور و خارج از کشور خیلی متفاوت باشد. ایجا پیوند با جامعه میزبان ایجاد ارتباط با آن ها، توضیح علت مهاجرت ما و معرفی آنچه در کشور ما می گذرد و جلب حمایت آن ها از مبارزه مردم ایران جای ویژه دارد. هماهنگی مبارزات خارج کشور به مثابه یک پشت جبهه و تقویت انگیزه های سالم داخل کشور می تواند مطرح شود. مبارزه اصلی و ستاد اصلی مبارزه در داخل قرار دارد و ما خارج کشور اگر مسئولیت اجتماعی و سیاسی حس کنیم می توانیم نیروی پشت جبهه قوئی را در خدمت مبارزه داخل بگیریم.

احد: می توانید دو خصوصیت مثبت و دو خصوصیت منفی خودتان را بگوئید؟

امیر: این تا حدی مشکل است ولی به گمانم وجه برجسته اش صراحت من است. این ویژگی را از مادرم دارم. علی رغم اینکه آدم معمولی و بیسواد بود با آدم های پیرامون خودش برخوردی رک داشت و توی چشم شان نگاه می کرد و حرف خودش را می زد. در زندگی □ □ □ ساله خود تجربه کردم که صریح باشم البته در خیلی جاها پیامدهای منفی دارد و مردم آن را نمی پسندند. دیگر ویژگی ام، هر چقدر بیشتر از عمرم می گذرد از شتابزدگی و قضاوت های شتابزده و عجولانه بیشتر پرهیز می کنم. در برابر اینها از ویژگی منفی من عصبانیت من است که خیلی آثار منفی بجا می گذارد. در خیلی جاها به ضد خود تبدیل می شود. همه به ویژه اطرافیان خیلی نزدیک، همسر و بچه های من مرا به خونسردی دعوت می کنند. زمانی خیلی خونسرد بودم و الان بر عکس است. دیگر این که همین به اصطلاح عصبیت برخوردم نیز قضاوت دیگران را در مورد من همواره با نوعی شتابزدگی همراه می کند.

احد: چگونه همسری هستید؟

امیر: پاسخ این سئوال را باید رفعت بدهد. تلاش من این است در تمامی اوقات فراغت در حد توان در کار خانه و زندگی مشترک موثر باشم از جمله در خرید غذا و تهیه آن و شستن لباس. این نوع شرکت در کارهای خانه در سال های اخیر بیشتر شد در گذشته کمتر بود. در مجموع من هم افت و ضعف های خودم را دارم، بیشتر درگیر بیرونم و کمتر به امور خانه و زندگی می رسم و بچه های منزل این را از ابتدا در من دیدند.

احد: رابطه ات با بچه هایت چگونه است؟

امیر: من همیشه با بچه هایم رابطه دوستانه داشتم. از زمانی که بچه های من خودشان را شناختند با آن ها به صحبت می نشینم. رابطه ما

ترکیب در هم تنیده و ویژه ای است در سطح دوستی و رفقات. من برای خودم در باره این رابطه زیاد نوشتم. به مراتب پیش آمده است با بچه ها در باره دوستی ها، روابط شخصی و آدم های پیرامون ما تا انتخاب رشته تحصیل آن ها و مسائل سیاسی به صحبت نشستیم. و این سطح ارتباط همواره دنبال می شود. سعی می کنم رابطه ام را با بچه ها هم گره بزنم. حادثه اکتبر ۹۸ و آتش سوزی گوتنبرگ و از دست دادن گیلزاد به نوعی در هم تنیدگی روابط را بیشتر کرد.



سالن بعد از فاجعه آتش سوزی اکتبر ۹۸

احد: زندگی پر از حوادث پیش بینی نشده است. گاه برخی حوادث حتی در خوشبین ترین و یا بدبین ترین پیش بینی ها هم نمی گنجد. مرگ گیلزاد در آتش سوزی را چگونه پذیرا شدی؟ بر زندگی تو چه تاثیری گذاشت؟

امیر: واقعیت این است که من هنوز مرگ گیلزاد را نپذیرفتم. این واقعه بی گمان یکی از بزرگترین حادثه زندگی ما بوده است. این مرگ اساساً تحت هیچ شرایطی به گمان نمی رفت. ما مرگ عزیزان زیادی دیدیم: مرگ پدرم، پدر و مادر رفعت، مرگ رفقای ما به خاطر پایبندی به اعتقادات سیاسی و ایستادگی آن ها، اما مرگ گیلزاد خیلی ویژه و خیلی اسفناک بود. او رفته

بود به اصطلاح خودش چند ساعت با دوستانش «خوش داشته باشد».



گیلزاد در ۱۴ سالگی با امیر

من یوتوبوری نبودم. در آلمان در جلسه فعالین تریبونال بین المللی شرکت داشتم. بی خبر از همه جا، خبر را با واسطه به من رساندند عمق فاجعه را به من نگفتند. هادی برادرم به سراغ من آمد و گفت باید برویم. از کلن به اسن آمدم. به خانه که رسیدیم وضع بچه ها غیر عادی بود. وقتی از تلویزیون آلمان یوران پرشون نخست وزیر سوئد و شهردار یوتوبوری و شخصیت های دیگر را در روبروی محل حادثه دیدم که دسته گل می گذاشتند خبر از عمق فاجعه می داد. بعد از ظهر جمعه حدود ۸ بعد از ظهر از اسن به طرف یوتوبوری به راه افتادیم. تمام طول مسیر من هادی باهم صحبت می کردیم. هرچه از گیلزاد در ذهنم بود تعریف می کردم. نزدیکیهای هامبورگ در یک پمپ بنزین کارت تلفن خریدیم و من به خانه زنگ زدم گیلک گوشی را برداشت. گفتیم آلمان هستیم. هنوز صحبت ما تمام نشده بود قطع کرد. بلافاصله دوباره زنگ زدم. گفتم گوشی را گذاشتی من سوال داشتم. دوست دارم واقعیت را به من بگوئی. گفت: باشه.

احساس کردم خیلی برایش سخت است. گفتم: ته تغاری، بچه کوچولوی خونه، این یک قلم جنس ما هست یا نه؟ گفتم: دقیقاً همین یک قلم جنس نیست بابائی. گفتم: تو خودت دیدیش؟ گفتم: آری رفتم دیدم خودش بود. گفتم: مواظب مامانی باش. گفتم: مامان هنوز نمی داند. گفتم: فکر می کنم حدود ۸ صبح می رسیم. خدا حافظی کردم. با خودم تصمیم گرفتم روی پای خودم بیستم. ولی وقتی از کیوسک بیرون آمدم نتوانستم خودم را کنترل کنم. هادی را بغل کردم گفتم: هادی ماجرا تمام شد. لحظاتی خیلی سخت و جانفرسا بود. رابطه عجیبی بین هادی و گیلزاد بود. گفتم: از کجا می دانی؟ گفتم: با گیلک صحبت کردم. خلاصه نفهمیدم چه جوری آمدم. هادی   ,    و بیشتر می راند تا زودتر برسیم. رسیدیم پلیس دانمارک. جلوی ما را گرفت. تمام مدت گریه می کردیم. با وضعیت ما پلیس فکر می کرد با آدم های معتاد طرف شد. گفتند ماشین را بزنید کنار. ماشین را توی اتاقی بردند و با دقت کنترل کردند. پاس ما را گرفتند. ساک ما را به دقت گشتند. هر چه گفتیم عجله داریم. در یوتوبوری فاجعه آتش سوزی اتفاق افتاد. یکی از آن ها بچه من بود. هادی عصبانی شد بد و بیراه گفت. با جیغ و داد هادی کمی آرام تر شدند. نزدیک یک ساعت معطل کردند. به طرف سوئد راه افتادیم. در مرز سوئد مجدداً پلیس ما را معطل کرد. خونه که رسیدیم تقریباً  صبح بود. در ابتداء بچه های سیگاری همه و همه توی خیابان داشتند سیگار می کشیدند. این همه آدم گمانم را به یقین بدل کرد که چیزی قطعیت پیدا کرده که اینها اول صبح اینجا هستند. دلم هری ریخت. از پله ها بالا رفتم. رسیدم به خانه. رفعت از اتاق خواب بیرون آمد. رفتم جلو بغلش کردم. وقتی هادی را با من دید ماجرا را فهمید. نمی توانست بپذیرد. من می پذیرم آن سوی زندگی مرگ است و به قول همگان مرگ آدمی واقعی است، منتهی پذیرش مرگ این گونه خیلی سخت است، پذیرش جوانمرگی بغایت سخت است. مطلبی به نام «جوانمرگی» نوشتم که زبانهال من است.

احد: برای فرزاندانت چه آرزوهائی داری؟
امیر: صمیمی ترین آرزو من این است که انسان باشند و روی پا خودشان بایستند. البته انسانیت و روی پای خویش ایستادن از نگاه آدم ها متفاوت است. ولی من بیش از هر چیز به استقلال عمل آنها و مؤثر بودنشان در زندگی خود و آدمیان پیرامونشان فکر می کنم. حرفم با آنها این است: از زندگی خود نهایت بهره برداری را بکنید و از انرژی سالهای جوانی خود برای اندوختن دانش اجتماعی نهایت استفاده را به عمل آورید.

احد: چگونه ازدواج کردید؟
امیر: آشنائی ما از نوجوانی بود: رفعت کلاس ۹ بود و من کلاس ۱۰. دوستی ما ادامه پیدا کرد هر چه زمان می گذشت این دوستی عمیق تر می شد. دیپلم گرفتم سربازی رفتم و رفعت به سپاهی دانش رفت. من به دانشگاه رفتم و رفعت معلم شد. دوستی ما ادامه پیدا کرد. اطرافیان رفعت به ویژه بستگان نزدیکش مخالف این دوستی و استمرارش بودند. چرا که من درگیر امور جوانی و خودسریهای آن سالهایم بودم، در عوض رفعت معلم و در محیط شهرستان و در بین اعضاء خانواده تنها کارمند دولت و من آدم یک لا قبا سپاهی، بیکار بعد دانشجو و درگیر کارهای جور واجور . . . با اینهمه به سابقه دوستی و عشق در سال ۱۳۵۳ با هم نامزد شدیم و سال ۱۳۵۴ ازدواج کردیم. امروز بیش از اینکه زن و شوهر باشیم رفیقی صمیمی هستیم. از این دوران خاطرات زیادی داریم که تا حدی زبانزد دوستان، اهل محل و اعضاء فامیل می باشد و در محیط کوچک شهرستان همچنان بر سر زبانهاست.

احد: چه آرزوئی دارید؟
امیر: آرزوهایم کمتر شخصی است. بیشتر جنبه عمومی و اجتماعی دارد. بزرگ ترین آرزویم این است که دیگر اینجا نباشیم. میان مردم خودمان و در

حله خودمان باشیم. دنیا رنگ صلح و صفا را ببیند، مردم ما به جامعه ای آزاد و برابر دست یابند، هیچکس بخاطر باور و اعتقاداتش اسیر، برده و دربر نباشد!

احد: با موسیقی میانه تان چگونه است؟ از چه نوع موسیقی لذت می برید و بیشتر گوش می کنید؟
امیر: موسیقی فولک لور را بیشتر دوست دارم. هم از موسیقی بدون کلام و هم از موسیقی همراه با شعر لذت می برم. آرشیو کاملی از اشعار شاملو دارم که همدم من هستند. موسیقی محلی را زیاد گوش می دهم. در مهاجرت بیشتر به این موسیقی نزدیک شدم چرا که بیشتر مضامین آن ها، زبان حال مردم است نظرم را بخود جلب کرد و بیشتر عمق آن ها احساس می کنم. پور رضا، آشور پور و نوری را بسیار گوش می کنم.
احد: شاعر محبوب شما کیست؟

امیر: محبوب ترین شاعر من حافظ است. به خاطر اینکه او رندی را تمام کرد. من هر بار به حافظ شاملو، حافظ خانلری، حافظ سایه و یا حافظ غنی مراجعه می کنم دریافتی جدید از دید او به گره های زندگی پیدا می کنم. نیما را زیاد دوره می کنم. از شاعران معاصر سیمین بهبهانی را بسیار می خوانم. او در دو دهه اخیر با لحظه لحظه زندگی مردم ما همراه بود. در غزلیاتش جنگ، اعدام ها، و فراز و نشیب و فشار بر نسل ما سروده شد. با حمید مصدق و اشعار او اوقات زیادی را در خلوتم سر می کنم. به شاملو ارادت ویژه دارم. هم شعر و نثرش را دوست دارم. به لحاظ تعلق زبانی و بومی به آثار رضا مقصدی و محمد شمس لنگرودی ارادت دارم و اشعار گیلکی محمود پاینده لنگرودی را همیشه طالب بودم و کارهای تحقیقی او را با تأمل دنبال می کنم!

احد: برای آینده و تکامل «مرکز اسناد و مطالعات ایرانی در سوئد» چه برنامه ای دارید؟ چگونه ایرانیان ساکن سوئد و خارج سوئد می توانند از امکانات این مرکز استفاده کنند؟

امیر: امروز دیگر این مرکز از آن من نیست. من با یاری جمعی از دوستان طرح و ایده اولیه آنرا ریختیم و پله پله سنگ بنای آنرا گذاشتیم. می بینی که هر روز بر موجودیت کتابها افزوده می شود. امروزه دیگر این حد جا، برای پاسخگوئی به میزان کتب، نشریات، اسناد و مدارکی که مرتب به این مرکز وارد می گردد، نیست. کتابها روی کتابها ریخته می شود، حجم گسترده ای از نشریات بدلیل همین تراکم تا به امروز طبقه بندی نشده است. کتابها به دلیل نداشتن امکانات مالی هنوز با جلدهای پلاستیکی صحافی نشده و این از عمر کتابها به دلیل دست به دست شدن کم می کند. تلاشم این است که با کمک نهادهای سوئدی بتوانیم طی پروژه ای در مرحله اول کتابها را از نظر صحافی سر و سامان بدهم، این مرکز را وسیع تر از آنچه که هست بکنم. امر عضویت در کتابخانه را که الان سالی ۱۰۰ کرون برای خانواده و ۵۰ کرون برای پناهجویان و دانشجویان است به کمترین هزینه بدل سازم. گشایش کلپ کتاب و انجمن کتابخوانی را در سر دارم که در حال حاضر زمینه بحث و گفتگوی اولیه اش را با چند تن از علاقمندان کتاب و فرهنگ فراهم می گردانم. اگر این پروژه آماده گردد، آنرا علنی می کنم. بد نیست یاد آور گردم: هنوز بخش وسیعی از مردم از موجودیت این کتابخانه عمومی بعد از نزدیک به ۱۰ سال کمتر خبر دارند و این مشکل وسایل ارتباط جمعی شهر ما است. تا به امروز، غیر از یک رادیو شهر، هیچ رادیوی دیگری برای تهیه یک گزارش از آفرینش یک همچنین مرکزی به سراغ من نیامده تا بپرسد: آقا چه می کنی؟ چه چیزی در این مرکز یافت می شود؟ چگونه مردم می توانند از این مرکز بهره گیرند؟ اساساً خیر چنین مرکز اسناد و مطالعات به کی می زسد؟ در حالیکه به دفعات از ما کتاب و مجله برای برنامه های خود قرض گرفته اند. آنانی هم که تا حال از این مرکز بهره برده اند، نشده یک خط بنویسند که ما برای تحقیق و آماده کردن مثلاً تز تحصیلی مان از آرشیو کتاب، نشریات و مطبوعات این مرکز بهره

گرفته ایم. این همه مرا دلسرد و تا حد انفجار پیش می برد. ولی از آنجائی که به اقدامی که بدان دست یازیدم، باور دارم از زیر بار شانه خالی نکردم. باور کن شده روزها بدون حتی یک مراجعه کننده با خویشتن خویش با این کتابها ورفته ام ولی خم به ابرو نیاوردم. برای من روشن است در ایران ۷۰ میلیونی وقتی تیراژ کتاب ۳ هزار تا ۵ هزار است در خارج کشور ۴ میلیونی تیراژ کتاب بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰، عدم مراجعه و رویکرد عمومی جامعه ایرانی به کتاب یعنی چه. با اینهمه من روی پایم محکم بندم تا این چرخ بگردد.

جدا از این، همه امیدم این است که ایرانیان، به ویژه دوستداران کتاب و فرهنگ، این مرکز را از آن خود بدانند و ما روزی بتوانیم با همت و توان جامعه کتابخوان این مرکز اسناد و مطالعات را به کتابخانه ای بزرگ ویژه ایرانیان بدل کنیم. من تا روزی که چراغ عمرم در این خانه (تبعید) می گذرد، شمع محفل اهل کتاب را روشن نگه می دارم تا شعله عمرم از آن مددی گیرد. این همه حرف دلم است.

شما نیک می دانید تاریخ اندیشان ضدفرهنگ و کتاب در اکتبر سال ۹۴ برای خاموشی شعله عمر من و کور کردن این مرکز دزدانه بدان حمله کردند و آتش زدند ولی من آنرا با همت علاقمندان فرهنگ و کتاب بعد از چند ماه طی اطلاعیه ای با عنوان «به دفاع از کتاب و فرهنگ در برابر جهل و تاریک اندیشی اقدام کنیم!» دو باره براه انداختم. پرونده این آتش سوزی هنوز در نزد پلیس امنیتی سوئد باز است.

اسماعیل خوئی در برنامه ای که در مارس ۹۵ برای او گذاشته بودم، در محل کتابخانه در یادداشتی پشت کتاب «آزادی حق و عدالت» خود نوشت: "امیر جان! درود بر همت تو و ننگ بر کسانی که کتابخانه آتش می زنند." بیانیه گروهی از نویسندگان ایرانی مقیم سوئد در رابطه با آتش افروزی «فرهنگسرای اندیشه» در اکتبر ۹۴ با

امضاء دهها تن از فرهیختگان جامعه فرهنگی ما
در تبعید همراه است که دوست عزیزم عباس سماکار
آنها در نشستی با صدای رسا قرائت کرد، در
اختیار می گذارم اگر لازم دیدی از آن استفاده
کن.

بدین ترتیب می بینی که هستی من در سوئد دوبار
مورد تجاوز و تهاجم آتش افروزان قرار گرفته
است. که در اولی حرمت کتابخانه ام به آتش
گرفته شد و در دومی جان، تن و روانم با کمانه
کردن دود و دم آن به جان گیلزاد ۱۵ ساله ام،
همه هستی ام به گل نشست. ولی من با باور به
زندگی هنوز از پا در نیامده ام.

امیدم آن است که زندگی ام، راه پر دوام خاطره
کتاب، کتابداری و هویت فرهنگی مان در جامعه
سوئد را بتواند بشکلی شایسته و بایسته بنمایش
بگذارد و این مرکز پاسخگوی مراجعات اهالی
کتاب و کتابخوان ایرانی شهرمان، گوتنبرگ، باشد
و بعد از من نیز دیگرانی چون خویشتن خویش آنها
سرپا نگهدارند و چون امروز از آن همگان
بدانند. این خواست زیاده طلبانه ای نیست بلکه
آرزوی کوچکی ایست که از خودم بجا می نهم. من با
این باور سرمی کنم که روزی کتابخانه اجازه ای
ام، تبدیل به مکانی ثابت و همگامی با همت و
پایردی، مردم اهل کتاب و فرهنگ گردد.
غلام همت آنم که گر ز دست بر آید
دست به کاری زخم که غصه سر آید

همین!

احد: با تشکر فراوان.

پیوست ها

۱. کار و خانواده

تاریخ تولد: مرداد ۱۳۲۸

حل تولد: لنگرود

حل سکونت: گوتنبرگ, سوئد

شغل: مدیریت فرهنگسرای اندیشه و مرکز اسناد و مطالعات ایرانی در گوتنبرگ, پیش از این دبیر دبیرستان در ایران.

تحصیلات: لیسانس جامعه شناسی دانشگاه تهران

خانواده: همسر (رفعت), یک دختر (گیلیار) و دو پسر (گیلک و گیلزاد)



بعد از آتش سوزی ۹۴ با نمایشگاهی عکس از
تابلوی آتش سوزی باقیمانده کتابهای سوخته و
عکسها در نمایشگاه بین المللی کتاب گوتنبرگ

۲. جوانمرگی

نوشته ای از امیر به یاد گیلزاد

گوتنبرگ اول دسامبر ۱۹۹۹

در فرهنگهای مختلف پیرامون «جوان مرگی» سروده
ها، روایات، داستان ها و رنجمویه های زیادی
نوشته اند.

خواندن و یا شنیدن این درد از زبان سراینده و
نویسنده و نقل کننده آن، یک سوی ماجراست.
همراه شدن، باور کردن و پذیرش این سنگین ترین و
سهمگین ترین آوار زندگی بر سر آدمی، چیز
دیگریست.



من تا به امروز که چنین پتکی بر سرم نیفتاده بود، شاید کمتر حس مشترکی از رنجیدگی خاطر بازمانندگان جوانمردگ سالگی آدمیان پیرامونم داشتم. وقتی این چنین در ماتم نشستم و رنج نداری آدمی با جان سختی گیلزاد را در ۱۵ سالگی اش، با همه وجودم حس کردم، تازه فهمیدم چه اتفاق جانکاهی بر من و دیگران افتاد. راستش اولش نفهمیدم. داغ بودم، در بهت بسر می بردم تنها کلام آن روزهایم یک کلمه بود: "خیلی سخته"، "خیلی سخته". جان کلام همین بود. فکر اینکه او رفته و برگشتی در کار نیست هنوز بر سرم نزنده بود. هرکسی از راه می رسید می گفت: امیدوارم گذشت زمان به شما کمک کند. این را از زبان دهها، صدها و بیش از هزاران هزار تن با گوناگونی کلام شنیدم. آنان یک به یک مرا و ما را به تحمل بیشتر دعوت می کردند. تاکید همگی آنان براین بود، گذشت زمان به تسلی جانکاهی چنین مائی کمک می کند. آیا چنین شد که آنان آرزو می کردند؟

امروز به جرئت می توانم بگویم: گذشت زمان، کل حادثه را با همه عمق نفس گیرش برایم باز می نماید و نمای عمومی زخم عدم حضور گیلزاد را عمیق تر

می کند. چرا که ناداری، نبودن و ندیدن هر ثانیه، دقیقه و ساعت این آدم (گیلزاد) که با دلچسبی پیراسته ای، جای خود را بین همگان وا کرده بود و لحظه لحظه آرامش حضور او در خیال همه ما منزل داشت، امروز آن چنان دریغی را از جان مان می گیرد و با خود تا دور دستها می برد که نگو و نپرس.

باید با صدای بلند بفریاد آورم: گذشت زمان تا اینجا، هیچ کمکی در پر کردن جای جوان مرگی این عزیز را در بر ما پر نکرده است بلکه هر چه زمان می گذرد، سنگینی غیبت اش و عدم حضورش را بیش از پیش احساس می کنیم و برای یافتن او به این در و آن در می زنیم.

همیشه اوقات دنبال عکس، بازمانده ها، فیلم های ویدئویی از این و آن و جمع آوری هرچه که مربوط به او است، لحظه ای دریغ نمی ورزیم. یاد می آید از گذشته ترین ایام تا به امروز، مادران و پدران از یک طرف، خواهران و برادران بیشمار از سوی دیگر در جوانمرگی عزیز از دست رفته خود، همواره انگاره ای وسیع می گرفتند و چه مویه ها که سر نمی دادند. این همه هیچ برای من و آن دیگرانی که بخشاً با آن عزیز همراه هم بودیم، هیچگاه قابل فهم و ملموس نبود. نمی توانستیم این یگانگی رابطه را یکسان درک کنیم. از اینرو همواره و هر آن، همگی فامیل را دعوت به آرامش و آسودگی خیال می کردیم. در جزء و کل قضیه نمی فهمیدیم که این مرگ از جنس دیگریست! نمیشه بر آن خانه تکانی یک مرگ عادی را روا داشت یعنی دفنی، سیم و شب هفت، چلمی و شب سالی و در آوردن لباس سیاه و حمد و سوره ای و تمام!

جوان مرگی، جان مایه دیگری با خود دارد. جوان مرگ شدن عزیزی از خانه ای، انگار تمام هستی و بود و نبود خانه و کسان را با خود همراه می برد. در این زمینه آنچه که در جایای نوشته های روزگاران آمده، یعنی همه آنانی که مرگ جوانی با خود داشتند. یادها، نشان ها، رنجموره های پایان ناپذیر آنها، تا سالهای سال با کسان

و فامیل، دوستان آنها همراه بوده است و اینهمه موقعی بر تن و جان آدمی هموار می گردد که بتواند آنرا حس کند و با قرار و بیقراری چنین مرگی تن دهد.

امشب که این یادداشت را بر دهها نوشته دیگرم اضافه می کنم یکسال و ۱۱ روز یعنی ۳۷۶ روز از جوانمرگی پاره تنم گیلزاد و ۶۲ تن دیگرمی گذرد. انگار همین آن خبر شدم و خبر همین چند لحظه پیش بمن رسیده که هنوز مست، گیج و منگ آم. آن لحظه که داغی خبر و حادثه را تلفنی شنیدم. با اینکه طرف بازگو کننده اش اول بار با اصرار زیاد من گیلک داداش بزرگش بود که با ناباوری آنرا بمن باز می گفت. زیاد به عمق ماجرا نیاندیشیدم. هنوز منگ بودم. او در پاسخ گفت: همان یک قلم جنس ته تغاریت رفت و در جمع ما نیست. پایم سست شد. بی حسی عجیبی بمن دست داد. گفتم: می دانی چه میگوئی؟ گفت: متاسفانه همین!

هنوز هیچ حسی از نبود این آدم - گیلزاد - بمن دست نداده بود. باور اینکه، او رفت و برگشتی در کار نیست، هنوز در هیچ کجای تنم جاگیر نشده، بلکه تنها و تنها تلنگری بود که از یک گفتگوی تلفنی بمن منتقل شده و هیچ اثرپذیری فراگیری از خود بجا نگذاشته بود. نمی توانستم باور کنم. شوک بیحس کننده ای بر روح و مغزم فرود آمده ولی هنوز هضمش نکرده بودم که چه اتفاقی افتاد و ممکن است برگشتی در کار نباشد. مرتب زیر لب می گفتم: ممکن نیست که گیلزاد به این راحتی، سرش را بر زمین نهد. او آدم سمجی ایست. تیز، هوشیار و جان سخت، مرگ حریفش نمی شود. تمام راه - از هامبورگ تا گوتنبرگ - با خودم کلنجار می رفتم و می گفتم: حتماً گیلک اشتباه می کند. باید خودم ببینم تا قبولش کنم که این قلم جنس ته تغاری در بساط خانه ما دیگر یافت نمی شود.

امروز بعد از این همه روزان و شبان که غیبت دائمی اش را بجان خریدیم، باور جوان مرگی اش برای همگی ما و بویژه من بسختی دشوار می نماید.

بگمانم مرگ چیزی نیست که آدمی بتواند،
 موجودیتش را انکار کند. مرگ بخشی از ورطه
 بجامانده از هستی آدمی است. دیروز بودی، امروز
 هستی و فردا و فرداها نیستی و حضور نداری.
 هستی ات بدل به نیستی شده رفتی، دود شدی و
 چون به سخن نمی آیی، حیاتی بر تو متصور نیست.
 حالی نمیدهی بلکه حال کسان و اطرافیان خود را
 نیز می گیری. از اینرو ترا به خودت می سپارند
 و به ناگزیر از تو جدا می گردند. تن بخواب
 رفته ترا به زیر زمین می برند، می سوزانند و
 بر تو در طلب حقیقتی انکار ناشدنی توده ای
 خاک می پاشند و هر یک به گونه ای به خود راه
 می برند.

این آرایش هرچند یکسان نیست ولی نمائی ایست
 بنمایش در آمده که در هر کجای جهان، آدمی را
 با هر مرام، مسلک و آئین نیاکانی او به خاک
 دائمی می سپارند. قرار و بیقراری جان آدمی با
 وصله جاناش از همان لحظه جان کردن و جداسری آغاز
 می شود، جان آدمی را می ترکانند، می سوزانند و
 صد البته نصف جان می کند. فرسودگی، فرساینده
 بجامانده از مرگ آدمی یکسان نیست. همه همه به
 یکطرف، جوان مرگی سخت گنانه ترین جانکاهی
 زندگی است که بر همه چیز جان و حیات زندگی
 سایه می افکند . . . !

در منطقه ما (شمال ایران) حتی وقتی نهایت قساوت
 و سرسختی در رابطه با جوانی را می خواهند بر
 زبان رانند، هیچگاه بر او نفرین مرگ آفرین
 روا نمی دارند، بلکه می گویند: "جوانِ مرگ
 نُوبُو، فَعَلَن اینه هیرنیه."

یا حتی برای ادای کینه توزانه ترین بیان
 خویش، آرزوی جوان مرگی را برای هیچکس حتی
 دشمنان خود بر زبان نمی رانند و می گویند: خدا
 قسمت هیچکس نکنه که "خُو جُوَان زَاکِبَه، عَزَا دَا ر
 بِه بُوْن". از اینرو آنرا برای هیچکس طلب نمی
 کنند. جوان مرگی خود نشانه زخم عمیقی است که
 حادث شدنش می تواند چون خُره از درون جان آدمی
 را بخورد. چرا که زخم بجامانده از این درد و
 داغ را پایانی متصور نیست.

اینکه عده ای به رسم معمول می خواهند که ما آنرا پایان یافته تلقی کنیم و بمثابة یک مرگ عادی بشناسیم، لباس تیره را از تن بدر کنیم یا آن نمائیم که در حق هر رفته ای روا می داریم، به نازل شناختن جوان مرگی و بی ریشه انگاشتن این حادثه و آنرا همزاد همه مرگها دانستن، یکسان می شناسند. حال آنکه جوان مرگی از جنس دیگریست!

من بسهم خودم، برای نابهنگامی جانگیری جان گیلزاد و ۶۲ تن دیگر در این غربت غریب غرب که به تبعیدی بی ریشه پس نشسته ام، ویژگی معینی برای جوانمرگی قائلم. دمی نیست که خیالم با همه آن نوجوانان دختر و پسر از ۱۲ تا ۲۱ ساله گره نخورد. آن را با مرگ عادی برابر نمی شناسم. جوان کشی را معادل جوان مرگی می دانم و همه عواض بجا مانده از آن را برابر داغی دائمی برای خود می شناسم.

از نگاه من تا به امروز وقتی بر تو و همگنان ات روشن شود که این آتش افروزی عمدی بود و مسببین چنین جنایتی، فنا کردن حیات بیش از ۴۰۰ نوجوان را در کاسه سر جنون آمیز خود داشتند و می خواستند چنین فضاحتی را بنمایش عمومی بگذارند. هر چند شوربختانه در این کار کثیف جان بیقرار ۶۳ تن را گرفتند و امروز دور از چشم قانون، درون جامعه به زندگی حیوانی خود ادامه می دهند. من بدون اینکه انگیزه کسی را از ادا کردن به اینکه گریه، زاری، مصیبت را تمام کنید، "قضا و قدر" همین بود! اینگونه نگاه را بیهوده بینگارم با این افق به کل ماجرا نگاه می کنم: که از دست دادن جوان و داغ او را بر سینه داشتن، درد جانکاهی است که آثارش را تا سالهای سال با خود خواهیم داشت. جبران داغ و زخم بجامانده از آن به سادگی امکان پذیر نیست.

همینقدر من هم به سهم نیای فرهنگی و دودمانی خویش، نمی خواهم تا نوری بچشم دارم، گوشه برای شنیدن، فکری در ذهن، زبانی برای کلام، جوان

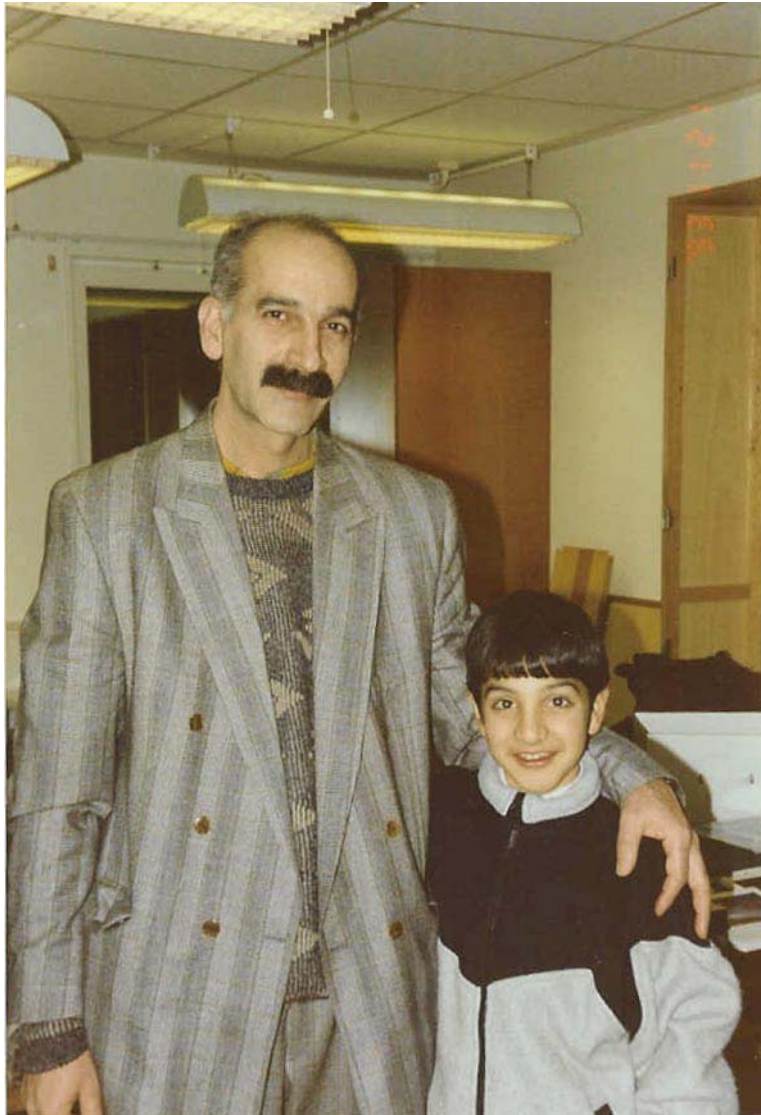
مرگی عزیزی را ببینم، بشنوم و آنرا در ذهنم متبادر کنم.
من نمی توانم کلامی برای تسلیت باقی ماندگان هیچ جوان از دست داده ای بر زبان رانم. چرا که سنگینی چنین مرگی را بدون هیچ جرم ناکرده ای با از دست دادن عزیز ۱۵ ساله ام گیلزاد نازنین ام در پنجاه سالگی عمرم چون زخمی چرکین در سینه دارم و این زخم از درون برای از پای در آوردنم به تقلا افتاده است!

امید آنکه چرخه کند قانون و قانونمداری برای پیدا کردن این راهبردگان بی چهره ترین حادثه سال که در ۲۹ اکتبر ۹۸ جوان مرگی را بشکل ناخواسته ای بدرون خانه ها بردند و بر دلها مان داغ خونینی را نشانندند، بحرکت در آید و ما مرتکبین این جنایت را در برابر قانون ببینیم.
از نگاه من آن لحظه نیز جان جوان مرگ شده عزیزان ما به ما باز نمی گردد ولی تا حدی امنیت اجتماعی نسلی را برای امروز و فردا تأمین می نماید. چنین باد!

۳. تصویر های درون

نوشته ای از امیر به یاد گیلزاد
گوتنبرگ اکتبر ۱۹۹۹

پسرک ناز دلبندم
درست ۳۴۲ روز پیش، چهارشنبه صبح ساعت پنج و پنج دقیقه روی تخت آرمیده بودی. از شدت بیماری به خود می پیچیدم و در هذیان و تب به چهره تو می نگریستم. حتی سرفه های تبار من هم نمی توانست از خواب بیدارت کند. آن روز بی آن که هیچ کدام از ما بدانیم، آخرین روز زندگی تو بود و من نمی دانستم که تو در همین ماه لعنتی اکتبر (آبان)، در همان ماهی که در آن به دنیا آمدی، می روی و مرا با این تصویر ستم گر، سچ و مانا که در ذهن من حک شده تنها می گذاری.



در این مدت که تو سفر دایی و ناگزیزت را
اختیار کرده ای اتاق و تخت از بی رمقی جان
کاهی آکنده شده است. انگار تمام اجزای بی جان
این خانه عدم حضورت را در خود جای داده اند،
انگار نشانی از هستی نمانده.
و این درد غریبی ست نازنین!
شکوه حضور تو با خرامیدن گام هایت هر لحظه در
فضای خانه طنین می افکند. چنان نشان هایی از
زندگی و زیبایی به خود می گرفتی که به وسواس
و بی اختیار مدت ها برابر آینه می ماندی و
نوجوانی از ره رسیده ی خود را در حیرت کودکی
کنجکا و کشف می کردی. بر آمدن سینه و بازوها،
بلند شدن قد و قواره و کاکلت که با لختی به هر
طرف می خرامید، به تو چنان جلوه ایی از زندگی
می داد که من سر جای همیشگی ام در آشپزخانه از

زیر چشم تو را می پاییدم و درونم غنچ می زد و
به خودم بروز نمی دادم که: گیلزاد هم برای خود
مردی شده است!

یادت هست که من همیشه ترا بچه کوچولوی خانه
صدا می کردم. با این که برازندگی وجودت را با
نگاهم دریافته بودم و چاره ای جز پذیرش
برومندی ات نداشتم، ترا ته تغاری خانه می
دانستم و هر چه بزرگ، بزرگ و بزرگتر می شدی
باز هم کوچک ترین خانه ی ما به حساب می آمدی.
همیشه خودت را لوس می کردی و به سر و کولم می
پریدی و صدایم را در می آوردی و مرا به عجز و
لابه می انداختی و من می دیدم که دیگر نمی توانم
از پس تو برآیم و به ناچار خواهش می کردم: ولم
کن گیلزاد!

و تو ول کن نبودی. تو به نفس نفس افتادن های
مرا می دیدی و با این همه به سواری روی سر و
کولم ادامه می دادی، تا لذتی جان بخش از جان بی
قرار من بگیری.

هیچ می دانستی که من نیز بیمار این نوازش های
تو بودم و اکنون که نیستی هرگز دستی به
دلنوازی دستان تو گلویم را نمی فشارد و کسی به
سر و کولم نمی پرد تا نفسم را بگیرد و صدایم را
در آورد که بگویم: گیلزاد ولم کن! و نیک می
دانستم که باید باور کنم که تا آخر عمرم نیز
چنین نخواهد شد، چرا که ته تغاری من، شوخ و شنگ
کوچولوی خانه ما به سفری دراز و بی بازگشت
رفته است و ما این چنین در رنجوری نبودش به
کابوس و مالیخولیا دچار شدیم.

این را بدان پسرک ناز دلبندم که من هیچ لذتی
را با این دیوانه سری خیال و یادت و گفتگوی
خلوتم با تو عوض نخواهم کرد. کاری که تمام این
مدت یعنی بیش از ۳۰۰ روز با خویشتن خویش داشته
ام. اما نمی دانم چرا ناگهان همه چیز را احساسی
از بیهودگی فرا می گیرد و من گیلزادم را در
تاریکی اتاق و راهروهای خانه که به غاری
شبهات پیدا کرده صدا می زنم و می گویم:
گیلزادکم با من بخوان، با من هم آوا شو! "یا
مرا ببر به خونه ات یا بیا به خونه ما".

می دانم که تو هرگز این ترانه را نشنیدی. ولی امروز که هوای خانه از نبودنت این قدر سنگین است، زمزمه این ترانه چقدر برای من آرامش بخش است. ولی تو حس های درون و نهانم را در نمی یابی. اصلاً پدر سوخته، نیستی تا دریابی که چرا من این قدر اصرار دارم که به خانه برگردی. می آیی و یک گوشه می ایستی و بدون این که لب ت بجنبد مرتب به خودت پیچ و تاب می دهی و نقشه و رازت را بر ملا نمی کنی. تا یادم نرفته بگویم که تو این روزها بیشتر جا گیرتر شده ای و من دیگر لحظه ای بدون تو سر نمی کنم. می خواهم باور کنی. می خواهم بدانی که هر چیز در خانه ی ما، هر لحظه و آن ش، در کلام و حرکت، با نام تو آغشته و با یادت پیش می رود. تو پاره ی جدا نشدنی تن همه ی ما هستی. مرتب به همه پس پسله های خانه سر می زنیم که پیدایت کنیم. هر جا گیرت می آوریم دو دستی می گیریمت، بویت می کنیم، نازت می داریم، دست به دست می گردانیمت و در جایی قرار می دهیم که دیده شوی و تو الان با این که نیستی عکس ها، نقاشی ها و وسایلت بیشترین فضای دیوارها، طاقچه ها و قفسه ها را گرفته و هر روز بچه می کنی، "جین گوز".

تو این کلمه را معلوم نبود از کجا یاد گرفته بودی، مرتب با خودت همراه می کردی و گاه و بیگاه بدون آن که معنی اش را بدانی به کار می گرفتی. به طوری که آن را بر زبان برادر و خواهرت، گیلک و گیلیارد هم انداخته بودی.

ما وقتی دور هم می نشستیم همه با هم به همان تصویری از تو می نگریم که هر کدام جدا جدا از تو در ذهن خود داریم. ولی این تصویر همه یکی است. زیرا تو برای همه ی ما همان کوچولوی لوس قلدر نازی هستی که می توانی به هر کدام مان تحکم کنی و ما دم بر نیآوریم. خب تحکم کن، ما حرفی نداریم. تو انگار همیشه می خواهی تحکم کنی که ما برومندیت را بپذیریم و قبول می کنیم که باید به حسابت بیاوریم.

یادت می آید؟ همیشه من بر زبان می راندم که "تو هیچ گوزی نیستی" و تو می گفتی "امیر آدم

باش، من رئیس گوزهام!" حالا هم همچنان داری
اصرار می کنی، سرک می کشی و رخ می نمایی که من
هستم، خوب معلوم است. به قول گیلک تو "رئیس
مایی".

هیچ کس حتی ظالم ترین قلب دنیا هم اجازه ندارد
بگوید که تو بی خود این میان وول می خوری.
حالا هم بیهوده خودت را از ما پنهان نکن. نمی
توانی خودت را از ما قایم کنی. تو در درون
مایی. آن جا لانه کرده ای. اما چرا ته قلب ما
این چنین آرام و بی آزار خفته ای. برخیز
پسرکم، برخیز و در اعماق درون ما شور وجودت
را به پا کن و آتش مان بزن، برخیز!
ما می دانیم که مجبوریم استوار بایستیم و بر سر
نبودنت و نداشتنت با تصویرها بسازیم و بستیزیم.
صبح اولین چهارشنبه تلخ اکتبر ۹۹، گوتنبرگ، سوئد
بابای همیشه های تو
امیر

۴. * Student

نوشته ای از امیر به یاد گیلزاد

گوتنبرگ جمعه ۳۱-۵-۲۰۰۲

همه چیز با یک تلفن شروع شد. مادرش بود. هستی؟
میام پیشت تا با هم بریم پیشش. چه خبر شده؟
امروز جشن فارغ التحصیلی (student) او بود.
نیدانی میدان فرولوندا (Frölunda) چه قیامت بود.
خبر را با گریه ادا کرد.

دلم هری ریخت. جوابی برای گفتن نداشتم. تلفن
وقتی قطع شد، خودم هم وا رفتم و زمین گیر شدم.
پاهام شروع به لرزیدن کرد. این عادت را این
اواخر پیدا کردم. وقتی به فکر او فرو می روم،
نشسته از زانو به پائینم می لرزد. تو فکر
رفتم. پس چرا من ندیدم. با خود گفتم: در مسیرم
که مدرسه ای نبود.

او چند دقیقه بعد از راه رسید. انگاری آسمان
اخموی شهر را با خود آورد. بزبان راند: راه
نیافتاده، خیس و خاکشیر می شویم، چتر داری؟ به
پشت رفتم، چتر و بارانی را برداشتم. چتر را به
او دادم. گفت: برای تو میگم. زیرا خودش مجهز
آمده بود. حسب معمول بسته گل همیشگی اش بدستش
بود، بی تردید شمع و کبریت در کیفش. اصلاً جوری
آمده بود که در مسیر داراب گلفروش شهرمان باشد
تا انتخاب اش را صورت دهد.

درب «اندیشه» را بستم و راه افتادیم. من در
طول مسیر - درون اسپور ۷ - خاطرات زندان می
خواندم. این ماجرای کتاب زندانها را خواندن -
حال با هر عینکی که نوشته شده باشد - برایم عین
خود زندگی، سرزندگی می آورد. انگاری رد همه گم
شده ها را آن تو می یابم، کما اینکه تا حال
بدون پی جوئی، رد پای خیلی ها را توانستم
بیابم.

هرچه به منزل او نزدیکتر می شدیم، آسمان هم
یکسر، کدر و تاریک می نمود. آنهم در ماه پنجم
سال، ساعت ۴ بعد از ظهر. با رسیدن مان به
ایستگاه مورد نظر، باران هم از راه رسید. در
طول مسیر پیاده، برای او ماجرای سفر اخیرم به

آلمان و چند و چون برخورد بچه های لنگرود و
بویژه رضای شاعر را پیرامون شب گیلان مفصل
توضیح دادم. قصدم گشودن باب صحبتی و کم کردن
آلام دردی بود که بر جان هر دوی ما از نبود
گیلزاد افتاده است.

هر چه به گیلزاد نزدیکتر می شدیم، انگار او چشم
براه ما بود. با چشمهای درشتش مسیر را می
پائید. با سر تکان دادنم به او فهماندم که
رسیدیم. یادمان نرفته (student) تو مبارک!
هر دو بی خیال باران، خس و خاشاک بهاری باغچه
او را کندیم. دگر بار سنگش را با آب جلا دادیم.
شمعش را برافروخته و به درون فانوسش جا دادیم.
کاغذ گل پاره شد. گل همیشگی با آدمک همراهش با
کلاه (student) قلبم را در هم ریخت. دگر باره
غلیان حضور او را در برابرم حس کردم. به یاد
شوخ و شنگی سه سال پیش خواهرش گیلیار افتادم
که با حرکاتش در آنروز مرا گیج و منگ کرده
بود.

من در آنروز بمانند آدمهای مالیخولیایی به
جسمه ای میماندم که همه درون و بروتم در هم
شکسته بود. نمی توانستم بین خودم و او رابطه
ایجاد کنم. همه زورم را می زدم تا لااقل آدم
معمولی باشم ولی ناموفق بودم. هر موقع او
بطرفم می آمد، من گیج تر می شدم، دست خودم
نبود. من بین دنیای خواب و بیداری و بود و
نبود، دو نفر سیر می کردم. یکی را با اینگونه
شادی، سرزندگی، شنگولی در برم می دیدم که مرا
بخود می خواند و آن دیگری که براهی بی بازگشت
رفته است. وقتی دوستان گیلزاد از راه رسیدند
و به یاد او عروسی را بر گردن گیلیار کردند،
همه قلبم در هم ریخت. سیلاب درونم چنان مرا از
خود بیخود کرد که نتوانستم چهره جوان و طناز
آن دو دختر همکلاسی را نظاره کنم.

بهر رو، تلاش کردم خودم را از این سنگینی
یادآوری بیرون بکشم. پهنای جاری شدن اشکم را در
فاصله غیبت کوتاه مادرش، بیرون ریختم و با آمدن
او بقیه را چون همیشه فرو خوردم و با خود به
آوازی سنگین نشستم و با نگاهم به سنگ قبر

فرزاد، نیما را چه دلپذیر دیدم: ترا من چشم در راهم.

شباهنگام، در آندم که بر جا، دره ها چون مرده ماران خفتگانند؛

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی، دام

گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی کاهم؛

پسرکم: ترا من چشم در راهم.

براه افتادیم. در بارانی نه بس سخت و کشنده و جان گیر، دنباله ماجرای سفر را پی گرفتیم و برگشتیم. من تمام طول مسیر و شب را با گیلزاد بودم که چرا او را در لباس (student) ندیدم؟ قامت افراشته گیلک در این لباس و شوخ قامتی گیلیارد در این لباس با آن کلاه گشادش که لحظه جابجا میکرد. کیک سفارشی رفعت و آموزگار کلاس اول تا چهارم گیلزاد و گیلیار در منزل مان، خاطرات درد جانکاهی را در درونم جاری می نمود.

برای دل من گذشت زمان، امروز فقط طلوع و غروب خورشید نیست. بلکه عبارت است از تراکم خاطره ها، تجربه های تلخ و شیرین، وقایع و تغییرات فاجعه آمیز دوران ما. از اینرو دیگر برای این مفهوم زمان اهمیتی قائل نیستم. دل بیقرار من، در طلب جان آدمی سرشته است که آنرا با خود به اعماق بُرد!

نمیدانم چه ساعتی خوابیدم. در عالم خواب هم تا ساعتها با او بودم. صبح، کاه سحر بلند شدم. رادیو، صبحانه، اینترنت و نوشتن دنباله مطلبی که ناتمامش گذاشته بودم. بیرون رفتم. در مسیر خیابان با کتاب زندان سر کردم. یکهو شادی و آواز، داد و بیداد جوانان از دور نظرم را جلب کرد. پشت چراغ قرمز بودند. ماشین با انبوهی شاخه و برگ و بادکنک آذین شده بود. در مسیر صدا، سرم را گرداندم. عینکم را برداشتم. در جا خشک شدم. خودش بود. با لباس (student) بالای ماشین رو باز نشسته بود. برای همه دست تکان می داد. همچون همیشه شلوغ بازی در می آورد. سیمای آتش زنه وجودش، چنان مرا در هم ریخت که فاصله دو چراغ میدان یرنتوریت (Järntorget) را بدون

دقت گذر کردم. سوت بلند ماشینی مرا متوجه خطایم کرد که از چراغ قرمز گذشتم. در این فاصله چراغ جهت آنها سبز گردید. ماشین شان براه افتاد. دختران و پسران سفیدپوش، شادی و مست و ملنگی می کردند. من گیج و منگ شادخواری آنها بودم. برای تبریک گفتن و بوسیدنش قدم های تند بر می داشتم. همه ماشین های اطراف از هر سو بوق می زدند. تو گوئی همه مردم خودشان را در شادی آنها سهیم می دانستند. رهگذران به تماشا ایستاده بودند و من در جای خود مات و مبهوت خیالم بودم.

برای چند لحظه خراب کردم و ترکیدم. زن سوئدی جا افتاده ای که با سگ پاکوتاهش از روبرو می آمد با تعجب از آنطرف خیابان به من چشم دوخته بود و من خجل نگاه او بودم. دورتر دوست ایرانی را دیدم. بلافاصله خودم را جمع و جور کردم او همچنان روی ماشین شیطانی می کرد و شکلک مرا در می آورد. انگار چون همیشه دماغ را اشاره می کرد. گل های آویزان گردنش، انگار گل دیروزمان را درمیان خود داشت. با دست آنرا بلند کرد و نشانم داد. من برایش بوسه ای از مهربانی و مهر با دستم حواله کردم تا دوردستها به آنها دست تکان می دادم. زن سوئدی که با هرگام خود بمن نزدیک می شد، بر تعجب خود می افزود و سر می جنباند. نیک می دانم که او مرا دیوانه خیابانی و خارجی خلی می پنداشت که گاه با خود می گرید و گاه بوسه می فرستد و تا دوردستین تیرس نگاه خویش، ماشینی را با قد کشیدن تعقیب می کند.

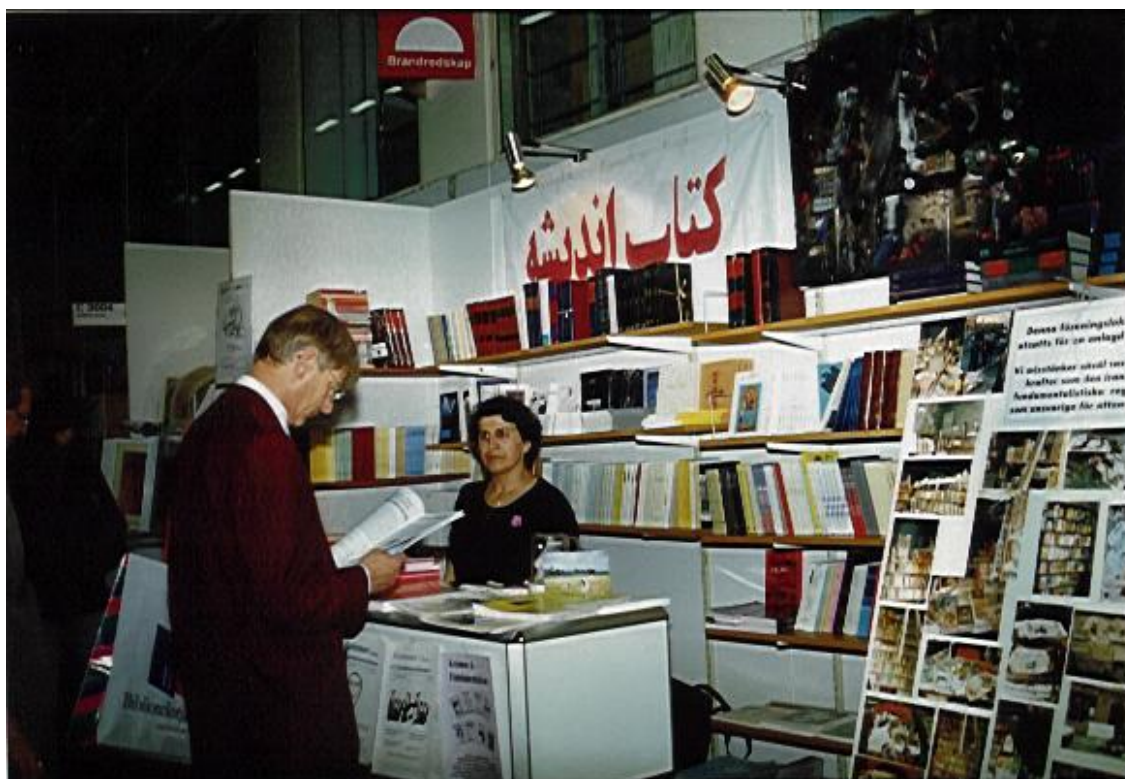
در این میان دوست ایرانی خودش را بمن رسانده بود. پرسید: چه خبر؟ چرا خرابی؟ گفتم: گیلزادم امروز (student) می شد. انگار او را بر فراز ماشین ها و در جمع همکلاسی هایش دیدم. برای چند لحظه با او بودم. مرا در بغل فشرد. من نیز او را در بغل فشردم. شانه های او سایه بان اندوه بیکران آن لحظاتم شد.

زن سوئدی همچنان مرا می پائید. او بدون اینکه مرا در یابد و خروار ها غم درونم را بشناسد،

برایم سرتکان می داد و من نیز برای او دست
تکان دادم. او نگاهش را از من برگرداند و با
سگ پاکوتاهش به نجوا پرداخت! نمیدانم چه می گفت.
من نیز همراه خود روانه شدم.
* من اسم این قصه را «او را دیدم» گذاشتم.
ولی بهر جهت اسم (student) یاد آور این قصه
است.

امیر لنگرودی مه ۲۰۰۲
گوتنبرگ

۵. فرهنگسرای اندیشه (مرکز اسناد و مطالعات ایرانی در گوتنبرگ)



بعد از آتش سوزی مرکز اندیشه در نمایشگاه بین المللی کتاب - گوتنبرگ سال ۹۴

فرهنگسرای اندیشه (مرکز اسناد و مطالعات ایرانی در گوتنبرگ) با هدف برپائی مرکزی مستقل برای جمع آوری اسناد و کتب مربوط به مسائل اجتماعی ایران و در سال (۱۹۹۲) ۱۳۷۱ شکل گرفت. کتب چاپ داخل و خارج ایران، نشریات گروه ها، دسته ها، احزاب و سازمان ها، اطلاعاتی های گوناگون از گذشته های دور تا امروز در این مرکز جمع آوری و طبقه بندی شده است و در دسترس عموم قرار دارد.

بالغ بر ۵۰۰۰ جلد کتاب، فصل نامه، ماه نامه و هفته نامه و کتب در زمینه تاریخ ایران و جهان، جامعه شناسی، روان شناسی، زبان شناسی، زیبایی شناسی، فلسفه، منطق، ادیان، موسیقی، نقاشی، تئاتر، سینما، ادبیات و ادبیات کودک در این مرکز یافت می شود.

در این مرکز همه نشریات جریان های سیاسی ایران بدون توجه به تعلق سیاسی و ایدئولوژیک آن ها گرد آوری شد.

گروه ها و سازمان ها، احزاب و اشخاص می توانند نشریات و کتب خود را برای استفاده عموم به این مرکز بفرستند.

در سال (۱۳۶۰) این مرکز به دست عده ای ناشناس به آتش کشیده شد و هزاران کتب و نشریه نادر و هزاران نسخه نوار کاست در گرمای آتش، ذوب و طعمه حریق شد. تحقیقات پلیس به جایی نرسید.



فعالیت های فرهنگسرای اندیشه - گوتنبرگ

- فرهنگسرای اندیشه از شروع کارش در سال (۱۹۹۲) ۱۳۷۱ تلاش های گوناگونی برای اشاعه و طرح موضوعات ادبی و فرهنگی و بردن کتاب میان مردم نموده است. از آن میان از تلاش های زیر می توان برشمرد:
- ۱۱ خرداد (اول جولای ۹۲) اجرا تئاتر عروسکی، نمایشگاه عکس و توزیع کتاب کودک در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ برای بزرگداشت روز جهانی کودک
- ۱۰ سپتامبر ۹۲ گفتگو و شعر خوانی سعید یوسف در نمایشگاه بین المللی کتاب گوتنبرگ (به انگلیسی) تحت عنوان: «مدرنیسم در شعر امروز ایران»
- ۱۰ سپتامبر ۹۲ گفتگو و شعر خوانی سعید یوسف در دانشگاه گوتنبرگ (به فارسی) تحت عنوان: «مدرنیسم در شعر امروز ایران»
- ۱۰ اکتبر ۹۲ سخنرانی هادی خرسندی در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)
- ۴ دسامبر ۹۲ کنسرت محمد نوری خواننده معروف «جان مریم» در سالن مدرسه بورگورد (Burgårdsskolan)
- ۹ ژانویه ۹۳ شعر خوانی میرزا آقا عسگری با عنوان شعر معاصر ایران در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ
- ۳۰ ژانویه ۹۳ آغاز کلاس های فلسفه و زیبایی شناسی به ابتکار فریدون شایان در فرهنگسرای اندیشه
- ۱۶ مارس ۹۳ اجرای مراسم چهارشنبه سوری در زمین فوتبال اسلوتاسکوگن (nSlottsskoge)
- ۲۷ مارس ۹۳ سخنرانی فریدون شایان تحت عنوان: شوروی و تاریخ در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ
- ۱۳ سپتامبر ۹۳ سخنرانی شوشا گاپی نویسنده ایرانی ساکن لندن در نمایشگاه بین المللی کتاب گوتنبرگ

- ۱۶ اکتبر ۹۳ سخنرانی عباس سماکار دبیر «کانون نویسندگان ایران - در تبعید» با عنوان: تبعید از رسانه ها در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)
- ۲۱-۲۳ نوامبر ۹۳ سخنرانی جواد مجابی، محمد علی سپانلو و هوشنگ حسامی در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ با همکاری چند انجمن دیگر
- ۲۲ ژانویه ۹۴ کنسرت محمد نوری خواننده معروف «جان مریم» در سالن مدرسه بورگورد (Burgårdsskolan)
- ۶ فوریه ۹۴ سمپوزیوم «جهان زن ایران» با شرکت شعله ایرانی، دکتر فرزانه میلانی از امریکا، دکتر شهلا شفیق از فرانسه و دکتر شهین نوایی از آلمان در خانه مردم هامارکولن (Folkethus Hammarkulen)
- ۸ مارس ۹۴ تئاتر نیمه دیگر با اجرای شهره آغداشلو از امریکا در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ
- ۲۲ مه ۹۴ سخنرانی محمد فنی تحت عنوان: راه های رشد و توسعه در سیستم جدید جهانی در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ
- ۲۴ سپتامبر ۹۴ شعر خوانی و گفتگو در باره شعر حمیدرضا رحیمی از آلمان و مهدی فلاحتی (م. پیوند) از فرانسه در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)
- ۲۱ اکتبر ۹۴ سخنرانی باقر مومنی تحت عنوان: انقلاب ایران، مذهب و سیاست در خانه مردم هامارکولن (Folkethus Hammarkulen)
- ۱۰ مارس ۹۵ شبی با اسماعیل خوئی - شعر خوانی و گفت و شنود در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)
- ۱ آوریل ۹۵ سخنرانی فرج سرکوهی دبیر هئیت تحریریه مجله آدینه تحت عنوان:

موقعیت نویسنده پیرامونی در جهان متحول امروز در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۲۸ آوریل ۹۵
سخنرانی و گفتگو سروژ قازاریان پیرامون: ضرورت سرنگونی رژیم سرمایه داری و اشکال آن، در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)	۶ مه ۹۵
داستان خوانی و گفت و شنود با اکبر سردوزآمی در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۲۴ مه ۹۵
سخنرانی هادی خرسندی مدیر مسئول «اصغر آقا» در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۱۰ ژوئن ۹۵
مناظره و بحث آزاد محسن حیدریان و طیفور تحت عنوان: تمامیت ارضی یا حق تعیین سرنوشت در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۲ جولای ۹۵
شبی با احمد شاملو در سالن کریستیندال اس کو اف (SKF Kristinedal)	۱۷ سپتامبر ۹۵
سمینار یک روزه تمامیت ارضی یا حق تعیین سرنوشت بین محسن حیدریان و طیفور بطحائی	۲۲ سپتامبر ۹۵
سخنرانی برهان تحت عنوان اتحاد چپ در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۱۳-۶ اکتبر ۹۵
همیاری در تدراک دومین جشنواره سینمای ایران در تبعید و نمایشگاه کتاب در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ سخنرانی باقر مومنی تحت عنوان: رژیم ج.ا.ا. و وضعیت اپوزیسیون در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۱ دسامبر ۹۵
بحث آزاد تحت عنوان: تحریم انتخابات فرمایشی در خانه مردم هامارکولن (Folkethus Hammarkulen)	۳ دسامبر ۹۵
سخنرانی طیفور، شعر خوانی یاور استوار، موسیقی زیور خسروی و نمایش فیلم بهمن ماه قیام و انقلاب	۱۷ فوریه ۹۶

در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	
کنفرانس چپ و آینده ایران در خانه مردم هامارکولن (Folkethus Hammarkulen)	۲۵ و ۲۶ مه ۹۶
سخنرانی عباس سماکار پیرامون سینمای ایران در تبعید در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۱۵ ژوئن ۹۶
سخنرانی فریدون شایان تحت عنوان جهان امروز و فلسفه در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)	۲۳ اوت ۹۶
سخنرانی و نمایش فیلم در دفاع از فرج سرکوهی دبیر هئیت تحریریه مجله آدینه در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)	۲۲ نوامبر ۹۶
سخنرانی و قصه خوانی هرمنز ریاحی و فرشته مولوی در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)	۸ دسامبر ۹۶
سخنرانی یدی از دفتر سیاسی اتحاد فدائیان کمونیست و شعر خوانی طاهر جام بر سنگ و بهروز امیدی در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio) به مناسبت سالگرد انقلاب بهمن	۱۶ فوریه ۹۷
سمینار وضعیت زنان در ایران و ضرورت تشکیلات مستقل با نمایندگان مجلات زنان	۹ مارس ۹۷
سخنرانی عباس معروفی مدیر مجله گردون (در تبعید) در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۱۲ آوریل ۹۷
شب همبستگی با خانواده های اعدامی و هنرمندان ایران، شعرخوانی، موسیقی و سخنرانی عباس معروفی مدیر مجله گردون (در تبعید) در خانه مردم هامارکولن (Folkethus Hammarkulen)	۱۳ آوریل ۹۷
نشست با پیمان وهاب زاده در معرفی شعر مهاجرت با اجرای موسیقی فریور خسروی در موسسه ان ب و (NBV)	۲۰ ژوئن ۹۷
شبی با محمد شمس لنگرودی: شعر خوانی	۲۰ سپتامبر

و گفتگو پیرامون تاریخ تحلیلی شعر در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)	۹۷
میز گرد چشم انداز آینده کدام است: کریم منیری، محسن حیدریان، حسن بهگر و سروژ قازاریان در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)	۳۱ ژانویه ۹۸
سخنرانی داریوش معاون دوست: آشنائی با پسیکاماگیر از عارضه تا گفتار در موسسه ان ب و (NBV)	۱۳ فوریه ۹۸
بهمن ماه قیام و انقلاب، سخنرانی، نمایش فلیم و اسلاید و شعرخوانی در سالن اجتماعات سینمای هاگا (Hagabio)	۱۳ فوریه ۹۸
سخنرانی و شعرخوانی نادر نادرپور تحت عنوان در پشت ویتترین گفتگوی تمدن ها در کتابخانه مرکزی گوتنبرگ سخنرانی استاد محمدعلی فرزانه در باره آذربایجان و مسائل ملی، قومی و فرهنگی آن در سالن بلواستلت (Blåstället)	؟ ۲۰ دسامبر ۹۸
سخنرانی استاد محمدعلی فرزانه تحت عنوان: صمد افسانه ای که ناتمام ماند در خانه مردم گوتنبرگ (Folkethus Järntorget)	۱۸ دسامبر ۹۹
سخنرانی هادی خرسندی تحت عنوان: وسنه آب کمدی در خانه شهروندان گوتنبرگ (Medborgarhuset SKF)	۲۳ سپتامبر ۲۰۰۰
سخنرانی هادی خرسندی تحت عنوان: وسنه آب کمدی در سالن رستوران خزر برای یاری رسانی به پناهجویان ترکیه	۲۴ سپتامبر ۲۰۰۰
تدارک برنامه های وسیع دیگر که در جشن دهسالگی فرهنگسرای اندیشه که با دعوت از روزنامه نگار قدیمی رضا مرزبان و ارائه موسیقی جوانان فراهم آمد و طی آن گزارشی از طرف امیر جواهری به حاضرین ارائه	۵ مه ۲۰۰۲

گردید.

نشانی فرهنگسرای اندیشه (مرکز اسناد و
مطالعات ایرانی در گوتنبرگ):

Andishe Kulturhuset
Kunghögdsg 4
411 20 Göteborg
Sweden

E-mail: gbgandishe@hotmail.com

Tel: +46 – 31 – 13 98 97
Fax: +46 – 31 – 13 98 97



نشر ماز
گوتنبرگ، ۱۳۸۰